

الله



سفر به آفتاب

زندگی نامه‌ی داستانی شهید سردار علیرضا ناصحی

رقیه مهری آسیاب



سرشناسه: مهری آسیابر، رقیه، ۱۳۵۴ -
عنوان و نام پدیدآور: سفر به آفتاب: زندگی‌نامه داستانی شهید علیرضا ناصحی / نویسنده رقیه مهری آسیابر.
مشخصات نشر: تهران: فاتحان، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری: ۱۸۴ ص:، ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۵۶-۵
موضوع: ناصحی رودسری، علیرضا، ۱۳۴۰ - ۱۳۶۱.
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- داستان
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- داستان
رده بندی دیویی: ۸۱۶/۶۲
رده بندی کنگره: ۷۱۳۹۴ س۷ / ۵۴۶۵ / PIR۸۳۶۱
وضعیت فهرست نویسی: فیبا - شماره کتاب‌شناسی ملی: ۳۹۴۹۸۸۸

این کتاب به سفارش کنگره ملی شهدای دانشجوی کشور تالیف و چاپ گردیده است.

سرآمدان علم و اینار



سفر به آفتاب

زندگی‌نامه‌ی داستانی شهید علیرضا ناصحی

به روایت: رقیه مهری آسیابر
ناشر: فاتحان - سازمان حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس سپاه
ویراستار: سمیه روانان

طراح جلد: سید ایمان نوری نجفی

مدیر هنری: مریم خوش‌برش

نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۴

چاپ: فاتحان

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۵۶-۵

نشانی: تهران - خیابان نوفل لوشاتو - خیابان هنری کرین - پلاک ۳

تلفن: ۰۲۱-۶۶۷۰۸۳۶۹

نقل و چاپ نوشته‌ها منوط به اجازه‌ی رسمی از ناشر است.

تقدیم به روح پرفتوح برادران شهید سردار علیرضا ناصحی و محمدتقی ناصحی و مادر
دلسوخته و صبور ایشان، حاجیه خانم طاهره کاظمی رودسری

به جای مقدمه

دوران دفاع مقدس پرافتخارترین برهه از تاریخ معاصر ایران اسلامی است؛ الگویی به یادماندنی از حیات طیبه‌ی انقلاب اسلامی توأم با خلق صحنه‌های بسیار زیبایی از رشادت‌ها و از جان گذشتگی‌های آحاد ملت ایران در راه مبارزه با طاغوت‌های زمان و تحقق آرمان‌های بلند یک ملت ظلم‌ستیز؛ این گونه بود که هشت سال دفاع مقدس سربلندی این مردم شریف در پیشگاه تاریخ و ذلت ابرقدرت‌های شرق و غرب را به ارمغان آورد و در بزرگ‌ترین آوردگاه تاریخی ایران زمین، نه تنها وجبی از خاک عزیز ایران اسلامی از دست نرفت، بلکه جهانیان را مات و مبهوت عظمت و بزرگی خود نمودیم.

در این میان نقش دانشجویان مجاهد و دلاور ستودنی و مثال‌زدنی است، آنان که با حضور در جبهه‌ی علم و دانش بنا داشتند فردایی روشن را برای میهن خود رقم بزنند، با آغاز حمله‌ی جنود شیطان، جبهه‌ای مهم را پیش روی خود دیدند و برای دفاع از انقلاب اسلامی و ایران اسلامی رخت جهاد بر تن کرده و دوشادوش و پیشاپیش دیگر مجاهدان جبهه‌های نبرد حق علیه باطل افتخار آفریدند. حضور قشر فاخر دانشجو در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل جلوه‌ی بدیع از سیر الی‌الله‌جوانان خداجوی این سرزمین بود و دانشجویان را در شمار نقش‌آفرینان مهم و اصلی جهاد قرار داد تا جایی که بسیاری از تأثیرگذاران و فرماندهان جبهه‌ی توحید از میان ایشان انتخاب شدند. این افتخاری بس بزرگ و جهادی بس عظیم بود که به حق شهدای گران قدر آن را نیز باید شهیدان سرآمد عرصه‌ی علم و ایثار به حساب آورد.

به نیت پاسداشت رشادت و عزتی که این سرآمدان از خود به یادگار نهادند، مجموعه‌ی حاضر به زیور طبع آراسته شده و در قالب کنگره‌ی ملی شهدای دانشجو با همت و حمایت سازمان بسیج دانشجویی و سایر دستگاه‌ها تألیف و تدوین شده است.





پیراهن اطلسی سفید به تن دارد و چادر سفید زیبایی بر سر کرده است، در میان شادی و هلهله‌ی زنان فامیل و همسایه، قدم به اتاق عقد می‌گذارد.

سفره‌ی عقدی از ابریشم سفید با ملبله‌دوزی‌های طلایی‌رنگ، با طرح گل‌های انار، وسط ترنج‌قالی لاک‌رنگ که در بالای اتاق بزرگی پهن کرده‌اند که رنگ دیوارهایش به رنگ آبی روشن و به رنگ آسمان است. یک آینه با قاب منقوش نقره‌ای و یک جفت چراغ گردسوز روشن وسط سفره‌ی عقد خودنمایی می‌کند. غنچه‌های در حال شکفتن گل‌های محمدی و یاس در گلدان‌های بلوری سر سفره‌ی عقد عطرافشانی می‌کند. نانی گرم و تازه روی سفره‌ی عقد گذاشته‌اند که عطر مطبوع و خوش‌نان، که همان عطر زندگی است، در فضا پیچیده شده است. تعداد زیادی زن‌ها و دخترهای جوان فامیل و همسایه‌ها دورش جمع شده‌اند و هرازگاهی صدای هلهله و شادی‌شان بلند می‌شود و سرگرم شوخی و خنده با

همدیگر هستند. لحظاتی بعد آقامحمدجواد در حالی که رخت دامادی به تن دارد و در این لباس شکوه و جلوه‌ی خاصی پیدا کرده است، یالله گویان وارد اتاق می‌شود. خانم‌ها یکی‌یکی از اتاق بیرون می‌روند. آقامحمدجواد کنار عروس خانم می‌نشیند. تا آن لحظه چند بار بیشتر عروسش را که به انتخاب و سلیقه‌ی مادر بوده، ندیده، آن هم فقط در یک نگاه گذرا، اما خریدارانه.

هنوز با هم کلامی صحبت نکرده‌اند و نگاهشان به هم گره نخورده است. آقامحمدجواد از این فرصت استفاده می‌کند تا بزرگ‌ترها و عاقد به کنار سفره‌ی عقد نیامده‌اند، با او چند کلامی حرف بزند، آن هم از سر مهر و عشق و خواسته‌ی قلبی‌اش را هم بگوید. قدری خودش را به عروس خانم نزدیک می‌کند، زیرچشمی به عروسش نگاه می‌کند؛ نگاهی که مملو از شرم و حیاست، اما آمیخته با عشق و محبت.

– طاهره خانم! شما از چه کسی تقلید می‌کنید؟

عروس خانم از خجالت سرخ می‌شود و سرش را پایین می‌اندازد و نگاهش را از روی گل‌های سفید برجسته‌ی چادر حریرش به گل‌های یاس در گلدان می‌چرخاند و با لحنی آرام و باوقار می‌گوید: «هر کس را که شما بگویید.» آقامحمدجواد که شرم و حیا از صورتش می‌بارد، عرق پیشانی بلندش را با دستمال سفید پاک می‌کند و می‌گوید: «ما از آقای خمینی تقلید می‌کنیم.» عروس خانم مکثی می‌کند و می‌گوید: «مگر شما آقای خمینی را دیده‌اید؟»

آقامحمدجواد همان‌طور که مواظب است پژواک صدایش از لای در به بیرون نفوذ نکند، آهسته و آرام می‌گوید: «ایشان را نه من و نه پدرم، از نزدیک ندیده‌ایم، اما از آقا شناخت کافی داریم. چند سال است که از ایشان تقلید می‌کنیم.»

عروس خانم همین طور که از خجالت بدنش گُر گرفته است، می‌گوید: «شما که از آقای خمینی تقلید می‌کنید، من هم حتماً این کار را می‌کنم؛ از آقای خمینی تقلید می‌کنم.» آقامحمدجواد تبسمی بر لبانش می‌نشیند و احساس شادی و شغف همه‌ی وجودش را فرا می‌گیرد و نفس عمیقی می‌کشد و تمام وجودش مملو از رایحه‌ی خوش عطر گل‌های محمدی و یاس می‌شود و شادمان از اینکه عروسش از همین ابتدای راه با او هم‌فکر و هم‌دل است. لحظه‌ای بعد می‌گوید: «طاهره‌خانم! دوست دارم تا هر وقت که زنده‌ام برای آقام امام حسین (ع) در خانه مراسم روزه داشته باشیم.» عروس خانم سرش را بالا می‌گیرد و برای اولین بار نیم‌نگاهی به آقامحمدجواد می‌اندازد و می‌گوید: «اگر صبح جمعه‌ها باشد، بهتر است.» آقامحمدجواد برق شادی در چشمانش می‌درخشد و خیالش راحت می‌شود که واقعاً همراز و همراه زندگیش را پیدا کرده است. آقامحمدجواد از قاب پنجره‌ی چوبی فیروزه‌های رنگ که انوار طلایی خورشید از آن به اتاق تابیده است و پرتوافشانی می‌کند، به آسمان نیلی چشم می‌دوزد و خداوند را بی‌نهایت شکر می‌کند.

آقامحمدجواد خم می‌شود، قرآن را از روی رحل چوبی مثبت‌کاری شده‌ی جلوی آئینه برمی‌دارد، تا قبل از اینکه عاقد بیاید، آغاز زندگی مشترکشان را با آیات نورانی قرآن متبرک سازد. لای صفحات قرآن را باز می‌کند، قرآن را میان دو دستش جلوی صورت خودش و طاهره‌خانم نگه می‌دارد و با صدای بلند آیه‌های قرآن را شمرده‌شمرده می‌خواند. عروس خانم گوش جان می‌سپارد به طنین آوای خوش آیات الهی و صدای مردانه و متین و آرام آقامحمدجواد. نسیمی از صوت دل‌انگیز آیات کبرای الهی فضای اتاق را پر می‌کند.

در با تقه‌ای آرام و ملایم باز می‌شود. پدر و مادر عروس خانم و آقای محمدجواد و دیگر بزرگ‌ترها، همراه عاقد وارد اتاق عقد می‌شوند. آقای محمدجواد قرآن را می‌بوسد و روی رحل می‌گذارد. هر دو به رسم احترام از جایشان بلند می‌شوند. صدای مبارک باد! مبارک باد! از همه جای اتاق شنیده می‌شود.

عروس خانم که برای اولین بار کمی او را در خانه آراسته‌اند، احساس شرمساری می‌کند و چادر را بیشتر روی صورتش می‌کشد و از شرم و حیا صورت سفیدش، سرخ می‌شود. بیشتر از همه از این خجالت می‌کشد که او را دوش به دوش آقای محمدجواد ببینند.

عاقد کنار سفره‌ی عقد می‌نشیند و به پشتی تکیه می‌دهد و صدایش را صاف می‌کند و با صدای بلند صلوات می‌فرستد. سرش را به سمت پدر آقای محمدجواد خم می‌کند و می‌گوید: «مهریه‌ی عروس خانم چقدر است؟» پدر داماد می‌گوید: «یک آینه و چراغ، یک دست جواهرات که روی هم پنج‌هزار تومان شده است و ده‌هزار تومان پول نقد، وجه رایج مملکت.» عاقد با گفتن نام خدا و فرستادن صلوات و آرزوی خوشبختی برایشان، خطبه‌ی عقد را جاری می‌کند و می‌گوید: «عروس خانم، وکیلیم؟» عروس خانم خجالت می‌کشد جلوی جمع بله بگوید و بزرگ‌ترها صدایش را بشنوند. پدر عروس خانم پیش قدم می‌شود و به جای عروس خانم در همان بار اول بله را می‌گوید. پدر داماد که از همه نزدیک‌تر به عروس و داماد نشست، از جایش بلند می‌شود، پیشانی پسر و عروسش را می‌بوسد و می‌گوید: ان شاءالله در کنار هم خوشبخت و عاقبت به خیر شوید و خداوند به شما فرزندان سالم و صالح عطا بفرماید.» آقای محمدجواد و طاهره خانم رسماً و شرعاً زن و شوهر می‌شوند و با هم عهد می‌بندند که در تمام لحظات زندگی یار

و غمخوار هم باشند و قوت دل هم.

با جهیزیه‌ای کامل: یک تخته قالی، چند دست رختخواب، مقداری ظروف، چراغ خوراک‌پزی و دیگر لوازم ضروری که طاهره‌خانم با هنر سرپنجه‌ی انگشتانش آن‌ها را با پارچه‌ی طرح ترمه با نخ‌های نقره‌ای براق گلدوزی کرده و آراسته است، به خانه‌ی آقامحمدجواد می‌آید. زندگی مشترکشان را با عشق و محبت در یک اتاق سه در چهار، پنج متر، کنار پدر و مادر آقامحمدجواد شروع می‌کنند. طاهره‌خانم تمام جهیزیه‌اش را با سلیقه‌ی خاصی در اتاق می‌چیند. فرش دستیافت با طرح افشان در اتاق پهن می‌کند، متکاهای گرد با روکش مخمل قرمز دورتادور اتاق تکیه می‌دهد. پرده‌ای سفید با طرح گل‌های نیلوفر صورتی به پنجره و جلوی در چوبی اتاق نصب کرده است.

آقامحمدجواد که مغازه‌ی پتوفروشی و پارچه‌فروشی دارد و خودش و پدرش سال‌ها است که معتمد محله و بازار و امین بیشتر کسبه و مردم شهر رودسر هستند، قبل از ظهر در مغازه را قفل می‌کند و به بازارچه‌ی هفتگی در وسط شهر می‌رود و تمام مایحتاج طاهره‌خانم را می‌خرد و با دست‌ان پر به سمت خانه حرکت می‌کند. خورشید آرام‌آرام به وسط آسمان آبی حرکت می‌کند. طاهره‌خانم با شنیدن صدای چندین تقه‌ی درب فوراً به حیاط می‌رود. در حالی که لبخند به لب دارد، در را باز می‌کند.

- سلام آقا! خسته نباشی.

- سلام طاهره‌جان! شما هم خسته نباشی.

طاهره‌خانم دستش را دراز می‌کند و پاکت‌ها را از دست آقامحمدجواد می‌گیرد.

آقامحمدجواد کنش را درمی آورد. طاهره خانم آن یکی دستش را که خالی است، جلو می برد و آقامحمدجواد کنش را روی دست دیگرش می گذارد و در حالی که آستین هایش را بالا می زند، به سمت چاه آب می رود، با دلو از چاه آب بالا می کشد و در آفتابه مسی کوچکی که مخصوص وضو گرفتن است، می ریزد. با طمأنینه و ذکرگوین وضو می گیرد و به داخل اتاق می آید. عطر خوش غذای محلی روی اجاق خوراک پزی کنج اتاق مشامش را پر می کند و سماور کمی آن طرف تر روی میز کوچکی در حال قُل قُل کردن است و عطر خوش چای تازه دم در فضای اتاق پیچیده شده است و دو استکان و نعلبکی تمیز داخل سینی کوچک برنجی چیده شده است.

آقامحمدجواد دست در جیب شلوارش فرو می برد و پولی را که کار کرده است، به دست طاهره خانم می دهد.

طاهره خانم به سمت صندوق چوبی قهوه ای رنگ مثبت کاری شده می رود، درش را باز می کند. پول را در کیسه ی مخملی سبزرنگی، کنج صندوق می گذارد و دوتا سجاده برمی دارد و درصندوق را می بندد. در حالی که تبسمی بر لب دارد، به سمت آقامحمدجواد می آید. یکی از آن سجاده ها را به آقامحمدجواد می دهد.

- آقا! از امروز روی این سجاده نماز بخوان.

آقامحمدجواد چهارزانو روی فرش می نشیند و سجاده را باز می کند. سجاده ی مخمل سبز که محراب زیبایی در وسط آن با نخ سفید گلدوزی شده است. مَهْری بزرگ و تسبیح سبز یشمی دانه درشت و شیشه ای عطر حرم در وسط آن قرار دارد. آقامحمدجواد درب شیشه ی عطر حرم را باز می کند. بوی خوش عطر را استشمام می کند. با استشمام بوی عطر به یاد حرم امام رضا (ع) می افتد.

حس دلتنگی تمام وجودش را فرا می‌گیرد و اشک در کاسه‌ی چشمانش غوطه می‌خورد و آرام و بی‌صدا روی گونه‌هایش جاری می‌شود. سجاده و لباسش را به عطر آغشته می‌کند و درب شیشه را می‌بندد و در حالی که سجاده را رو به قبله پهن می‌کند، می‌گوید: «طاهره‌خانم! رایحه‌ی خوش این عطر، لحظه‌ای مرا به حرم امام رضا بُرد.»

طاهره‌خانم در حالی که مسج پا می‌کشد، می‌گوید: «این سجاده را آقا جان و خانم‌جانم از مشهد آورده‌اند.» آقامحمدجواد همان‌طور که انگشتان آغشته به عطر را روی محاسنش می‌کشد، می‌گوید: «آن‌شاءالله به‌زودی با خانواده‌هایمان به پابوس آقا می‌رویم.»

آقامحمدجواد به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کند/ دقایقی تا اذان مانده است. به سمت پنجره می‌رود، پرده را کنار می‌زند، دو لنگه درب چوبی مستطیلی صورتی‌رنگ را که رو به آسمان دریاست، باز می‌کند و دقایقی کنار آن می‌ایستد. عطر رایحه‌ی انبوه بوته‌های رز سرخ رونده بر قامت حصار چوبی باغ لمیده و عطرافشانی می‌کند و همراه با نسیم به داخل اتاق می‌آید. چشم می‌دوزد به پرواز پرنده‌های کوچکی که پر می‌زنند و روی انبوه شاخه‌های سبز درختان می‌نشینند. زیر لب زمزمه‌وار، ریزریز می‌خواند و برای ائمه مرثیه‌سُرای می‌کند:

...برگ گل سبز است دارد او نشانی از حسن / چون که در وقت شهادت سبزی
رخسار داشت.

رنگ گل سرخ است دارد او نشانی از حسین / چون که هنگام شهادت عارضی
گلنار داشت.

در این هنگام طاهره‌خانم در حالی که مقنعه‌ی سفید با گل‌های ریز آبی بر

سر دارد، به سمت تاقچه می‌رود، که پوششی از پارچه‌ی طرح ترمه بر روی آن پهن است. روکش گلدوزی‌شده‌ی رادیو را کنار می‌زند، پیچ رادیو را می‌پیچاند و آن را روشن می‌کند. صدای اذان با نسیم و رایحه‌ی خوش گل‌ها در فضای اتاق می‌پیچد و آقامحمدجواد را به خود می‌آورد، در حالی که حزنی غریب در چشم‌هایش موج می‌زند، قامت می‌بندد. طاهره‌خانم سجاده‌ی سفیدش را پشت سر آقامحمدجواد پهن می‌کند، در حالی که چادر سفید بر سر دارد، قامت می‌بندد و دوتایی نماز را در اول وقت می‌خوانند.

اهالی مردم رودسر خودشان را برای عید سیزده رجب آماده می‌کنند. آقامحمدجواد با داستان پر از میوه و شیرینی و شکلات به سمت خانه می‌آید. باران نم‌نم می‌بارد. آرام و باوقار از روی فرشی از برگ‌های خزان و خیس از باران که خش‌خشی آرام و بی‌صدا دارد، گام برمی‌دارد و به شکوه تلاطم شاخه‌های پربرابر درهم فشرده‌ی درختان، در دست نسیم خنک آذرماه چشم می‌دوزد. انبوه پرتقال‌ها و نارنگی‌ها و نارنج‌های رسیده در لابه‌لای شاخسارهای افراشته‌ی درختان خوش‌قامت زیر آسمان گنبدی جلوه‌گری می‌کند. عطر خوش نارنج فضای کوچه و خیابان را پر کرده است.

کلید را در قفل می‌چرخاند و وارد حیاط خانه می‌شود. خریده‌ها را به داخل آشپزخانه می‌برد و وارد اتاق می‌شود. طاهره‌خانم در حالی که گهواره را تکان می‌دهد، صدای آهنگین لالایی‌اش در فضای اتاق پیچیده است تا کودکش را بخواباند. آقامحمدجواد آهسته به طاهره‌خانم سلام می‌گوید و طاهره‌خانم با دیدن آقامحمدجواد لبخند کمرنگی بر لبان رنگ‌پریده‌اش می‌نشیند. آقامحمدجواد کنار

طاهره خانم می‌نشیند. با صدای آهسته که کودک بی‌خواب نشود، می‌گوید: «خانم جان! دو، سه ساعت اول صبح به اندازه‌ی روزی امروز و فردا ایمان فروش کردم. در مغازه را بستم، گفتم باقی روزی دیگران است. رفتم بازار برای خانه خرید کردم و به خانه آمدم تا در کارها به شما کمک کنم.» یک‌دفعه نگاهش روی چهره‌ی طاهره خانم دقیق می‌شود، می‌بیند رنگ و رویش پریده و رنگ لبانش سفید شده است. آقا محمدجواد با نگاه پرسشگرش می‌پرسد «وقت تولد نوزاد است؟» طاهره خانم همان‌طور که درد را پنهان می‌کند، با اشاره‌ی سر و با صدایی بم و گرفته می‌گوید: «آقا! به گمانم وقتش شده باشد.» آقا محمدجواد سراسیمه کتش را می‌پوشد، مادرش را خبر می‌کند و به سمت خانه‌ی ماما می‌دود. چند ساعتی است که ماما به خانه‌شان آمده است، اما هنوز از تولد نوزاد خبری نیست. شکم دوم طاهره خانم است، خیلی جای نگرانی نیست و طاهره خانم هم بی‌تجربه نیست، اما آقا محمدجواد و مادرش نگران هستند.

آقا محمدجواد همان‌طور که دانه‌های درشت تسییح چوبی را از لای انگشتانش عبور می‌دهد، در حیاط زیر نیم قطرات نقره‌ای و شفاف باران قدم می‌زند و زیر لب ذکر می‌گوید و با انگشت اشاره عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کند. زمان به‌کندی می‌گذرد. به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کند. خیلی دیر شده است. نکند برای مادر و بچه اتفاقی بیفتد. از شدت اضطراب گره در میان ابروهایش می‌اندازد، طول حیاط را می‌پیماید و عقب و جلو می‌رود. باران محاسن مشکی و پرپشتش را خیس کرده است. بوی نم باران و نسیم خنک پاییزی را در ریه‌هایش فرو می‌دهد.

بعد از چند ساعت انتظار و دلواپسی، مادر آقا محمدجواد با صورتی خندان و بشاش

در دولنگه‌ای را باز می‌کند و به روی ایوان می‌آید. آقامحمدجواد جلو می‌رود و با چشمانی خسته و منتظر، به چشمان مادر چشم می‌دوزد، در این موقع طنین اولین گریه‌های نوزاد در فضای خانه می‌پیچد و به گوش آقامحمدجواد می‌رسد. مادر در حالی که با آستین عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کند، خوشحال و خوش‌خبرتر از همیشه می‌گوید: «محمدجوادجان! خداوند یک پسر کاکل‌زری به تو داده است. حال مادر و بچه هم خوب است.» آقامحمدجواد دست در جیبش فرو می‌برد و مقداری اسکناس درمی‌آورد و می‌گوید: «مادر جان! این را به‌عنوان مژدگانی به خانم ماما بدهید.»

تصویر آسمان نیمه‌بری در چاله‌های کوچک و بزرگ آب باران در کف حیاط، نگاهش را تا آسمان بالای سرش می‌کشاند، بعد از چندین ساعت باران، پرتوهای زرین خورشید از دل ابرهای سفید به زمین تابیدن گرفته است. آقامحمدجواد همان‌طور که تسبیح را در لای انگشتانش جمع کرده، دست‌هایش را به آسمان می‌گشاید و می‌گوید: «خداوندا! اگر ده پسر هم به من بدهی، همه را به نام علی(ع) و به نام اولاد علی(ع) نام‌گذاری خواهم کرد.» و خداوند را بارها و بارها شکر می‌گوید. یک‌دفعه کبوتری سفیدبال پرواز می‌کند و کنج لبه‌ی پنجره می‌نشیند و آقامحمدجواد این را به فال نیک می‌گیرد. ساعتی بعد ماما را تا درب منزلش می‌رساند. مشتاق دیدن روی طاهره‌خانم و فرزند نورسیده‌اش به داخل اتاق می‌رود. حال طاهره‌خانم را می‌پرسد.

– خوبم آقا! به لطف ائمه‌ی اطهار و به دعای شما خوبم.

آقامحمدجواد خم می‌شود و به نوزاد چشم می‌دوزد؛ پسری کوچک و دوست‌داشتنی با صورتی گرد و چشم‌های مشکی. نوزاد را در آغوش می‌گیرد، با سر انگشتانش

صورت نرم و لطیفش را نوازش می‌کند و در چشم‌های نافذش خیره می‌شود، مهری عجیب بر دلش می‌نشیند. دهانش را نزدیک گوشش می‌چسباند و با دم حسینی‌اش آهسته و شمرده‌شمرده اذان و اقامه را نجوا می‌کند. نوزاد در دستان بزرگ پدر آرام و ساکت به نجوای پدر گوش می‌دهد و لبان کوچکش را تکان می‌دهد، گویی او هم با پدر نجوای اذان و اقامه را زمزمه می‌کند.

آقامحمدجواد همان‌طور که نوزاد را به سینه‌اش چسبانده، می‌گوید: «طاهره‌جان نامش را علیرضا می‌گذارم تا در همه حال و در همه‌ی امتحانات عرصه‌ی زندگی راضی به رضای خداوند باشد.»

- تو هم از این اسم خوشت می‌آید؟

طاهره‌خانم با چشمانی خسته و خمار به نوزاد چشم می‌دوزد و می‌گوید: «آقا! چه اسمی بهتر از این اسم، نام دو امام را به همراه دارد.»

پاسی از شب گذشته است. طاهره‌خانم لباس‌های شسته‌ی بچه‌ها را از روی طناب جمع می‌کند. در هوای یخبندان زمستان، به همان شکلی که آویخته شده، منجمد شده‌اند، به داخل اتاق می‌آورد. در را می‌بندد و پرده را می‌کشد.

یکی یکی لباس‌ها را روی رخت‌آویز دیواری، کنار بخاری آویزان می‌کند. بخاری نفتی کنار اتاق پرفشار می‌سوزد و حرارت مطبوعی را در اتاق پخش می‌کند. قدری دستش را بالای بخاری نگاه می‌دارد تا کمی از سرمای دستانش کاسته شود. آقامحمدجواد کنار گهواره نشسته و آن را تکان می‌دهد و کودک دیگرش را در آغوش گرفته است و با صدای جذابش او را نوازش می‌کند و صورتش را می‌بوسد. طاهره‌خانم رویش را به آقامحمدجواد می‌کند و می‌گوید: «آقا یخبندان

است؛ یخبندان. نیم متر برف روی زمین نشسته است، از آن طرف هم آسمان صاف شده، مثل آیینۀ شفاف و زلال و درخشان است، چه ماه و ستاره‌هایی درآمده است، واقعاً دیدن دارد.» طاهره‌خانم همین‌طور که حرف می‌زند، به سمت گهواره می‌رود، لای درز روکش مخملی گهواره را کنار می‌زند. کودک بدنش را کش و قوس می‌دهد.

- قربان دخترم بروم، حتماً الان گرسنه است.

فورا شیشه‌ای شیر درست می‌کند و در دهانش می‌گذارد و کنار گهواره می‌نشیند و برایش لالایی می‌خواند. صدای لالایی ظریف و زمزمه‌وار مادر در سکوت اتاق می‌پیچد تا کودک می‌خوابد. طاهره‌خانم علیرضا را از پدرش می‌گیرد و لباسش را عوض می‌کند و به او شیر می‌دهد. سر کودک را روی سینه‌اش می‌گذارد. لحظاتی به چشمان نوزادش خیره می‌شود که مانند خورشیدی می‌درخشد؛ برقی که در نگاه مهربان نوزادش نشسته، خستگی را از تنش می‌برد. با صدای آقامحمدجواد به خود می‌آید.

- طاهره‌جان! شما بخواب، خودم از بچه‌ها مراقبت می‌کنم.

- آقا! دیشب تا سحر بیدار بوده‌ای، خدا را خوش نمی‌آید.

- طاهره‌جان! اصلاً احساس خستگی نمی‌کنم.

طاهره‌خانم علیرضا را که قنداق پیچ کرده، در گهواره می‌گذارد و بندهای گهواره را می‌بندد و روکش گهواره را رویش می‌کشد. آقامحمدجواد دو گهواره را تکان می‌دهد، یکی در سمت راست و دیگری در سمت چپ. قرآن روی رحل جلویش باز است و با صوتی دلنشین آیات قرآن را تلاوت می‌کند تا خون و گوشت و پوست فرزندانش با روح قرآن عجین شود. شیار پرنور مهتاب از شیشه‌ی پنجره

راه باز کرده و بر روی صفحات قرآن پرتوافشانی می‌کند. صدای جیرجیر نرم و آرام پایه‌های چوبی گهواره با زمزمه‌ی آرام و قرائت وی در فضای خانه می‌پیچد. پدر هرازگاهی نگاهش را از آیات قرآن برمی‌دارد و به صورت علیرضا می‌دوزد. نوزاد همان‌طور که چشمانش باز است، در سکوت به صدای پدر گوش می‌دهد. پدر دستی روی صورت لطیفش می‌کشد. نوزاد از گرمای دست پدر و نوازش‌های نیمه‌شبش آرام می‌گیرد و بدون اینکه پلک بزند، به پرتو پرنور مهتاب چشم دوخته است. پدر چشم می‌دوزد به آرامشی که در نگاه نوزاد است. او را نوازش می‌کند و قلبش از عشق به فرزندش لبریز می‌شود.

طاهره‌خانم ساعتی بعد با طنین قوقولی قوقوی خروس‌های محله که خبر از نزدیک بودن لحظه‌ی نماز را می‌دهند، از خواب بیدار می‌شود. می‌بیند آقامحمدجواد میان دو گهواره نشسته و آن‌ها را تکان می‌دهد و قرآن می‌خواند. مادر روکش گهواره را کنار می‌زند. علیرضا با دیدن روی مادر لبش به خنده شکفته می‌شود، در حالی که انگشتش را در دهانش فرو برده و می‌مکد. طاهره‌خانم می‌گوید: «باید بچه‌ام گرسنه باشد، ولی نمی‌دانم چرا گریه نمی‌کند؛ انگار همیشه سیر است.»

آقامحمدجواد با بسته‌های رنگارنگ شکلات و بیسکویت به خانه می‌آید. بچه‌ها در حیاط مشغول بازی هستند، با دیدن پدر جلو می‌دوند، دورش حلقه می‌زنند، آقامحمدجواد خم می‌شود و صورت تک‌تکشان را می‌بوسد. نگاه بچه‌ها روی بسته‌ی شکلات‌ها در دست‌ها پدر می‌چرخد. آقامحمدجواد شکلات‌ها را به بچه‌ها نشان می‌دهد و با لبخند می‌گوید: «بچه‌های گلم! این‌ها جایزه‌ی شماست؛ بعد

از یاد گرفتن کاری.» علیرضا که پنج سال دارد، همان‌طور که لبخند بر لب دارد، لبان باریکش را روی هم می‌فشارد و به پدر و خواهر و برادرهایش چشم می‌دوزد. در همین حین طاهره‌خانم جلو می‌آید.

- سلام آقا! خسته نباشی. از این جایزه‌ها به من هم می‌دهی.

- علیک سلام طاهره‌خانم!

- البته به شما هم می‌دهم. در ضمن یادم نگه دار خبری را به شما بگویم.

- بچه‌های من! هر کس امروز خوب وضو بگیرد و نماز بخواند، از این شکلات‌ها

به او جایزه می‌دهم.

علیرضا با شنیدن حرف‌های پدر و مادر خوشحال می‌شود. آقامحمدجواد آستین‌هایش را بالا می‌زند و به سمت چاه آب می‌رود. با دلو از چاه آب بالا می‌کشد. آب را در آفتابه‌ی کوچک مسی می‌ریزد. علیرضا با دقت به حرکات پدر نگاه می‌کند.

- بچه‌های خوبم! امروز می‌خواهیم همگی با هم نماز بخوانیم. پس حتماً

باید اول وضو بگیریم. وقتی جلوی خداوند می‌ایستیم و با او حرف می‌زنیم، باید بدنمان و لباسمان تمیز باشد.

علیرضا همان‌طور که از خوشحالی گونه‌هایش سرخ شده، کنار مادر ایستاده و مادر چند طره مویش را که روی پیشانی بلندش ریخته، با دست کنار می‌زند. آقامحمدجواد یکی‌یکی نحوه‌ی وضو گرفتن را برایشان توضیح می‌دهد. علیرضا همان‌طور که روبه‌روی پدر ایستاده، چشم در چشم پدر می‌دوزد و آستین‌هایش را بالا می‌زند و با لحن کودکانه می‌گوید: «یاد گرفتم! یاد گرفتم! آقا جان! اول من وضو می‌گیرم.» آقامحمدجواد کمک می‌کند علیرضا وضو می‌گیرد و بعد به

تک تک بچه‌ها کمک می‌کند تا وضو بگیرند.

طاهره‌خانم در حالی که مقنعه و چادر سفید بر سر کرده، به سمت صندوق چوبی می‌رود. چندتا جانماز کوچک با مهر و تسبیح برمی‌دارد و آن‌ها را به عطر حرم آغشته می‌کند. سجاده‌ها را بالای اتاق به سمت قبله پهن می‌کند. صدای اذان از رادیو روی تاقچه در فضای خانه می‌پیچد. آقامحمدجواد در حالی که آستین‌هایش را پایین می‌کشد، روی سجاده‌ی مخملی بزرگش کنار بچه‌ها می‌ایستد. فرزندان هم دوش به دوش هم کنار پدر می‌ایستند و قامت می‌بندد. پدر آیات نماز را کلمه به کلمه واضح و شمرده با صدای بلند می‌خواند و فرزندانش هم کلمات نماز را یکی‌یکی با پدر تکرار می‌کنند.

طاهره‌خانم در حالی که سر سجاده نشسته، تبسمی بر لبانش نقش می‌بندد و خدا را شکر می‌کند که کودکانش نماز را از کودکی با علاقه‌ی فراوان یاد می‌گیرند. پدر بعد از سلام نماز، لای صفحات قرآن را باز می‌کند. آیات کوچک قرآن را کلمه به کلمه با فرزندانش تکرار می‌کند تا تلاوت قرآن را خوب یاد بگیرند. علیرضا به‌راحتی کلمات را با یک بار شنیدن یاد می‌گیرد و به‌درستی ادا می‌کند و آیات را با عشق به ذهن می‌سپارد.

طاهره‌خانم سجاده‌اش را جمع می‌کند، بسته‌های شیرینی و شکلات را در حالی که در ظرف چینی خوش‌رنگ و لعابی ریخته، به فرزندانش می‌دهد.

- این هم جایزه‌ی بچه‌های نمازخوان.

طاهره‌خانم روبه‌روی آقامحمدجواد می‌نشیند و می‌گوید: «آقا! چه چیزی می‌خواستی بگویی؟ زودتر بگو. دلم بیشتر از این طاقت ندارد.»

- طاهره‌جان! من و دوستانم فردا به قم می‌رویم، به دیدار آقای خمینی. اصلاً

باورم نمی‌شود که چنین زیارتی نصیبم بشود.
 طاهره‌خانم سرش را پایین می‌اندازد و می‌گوید: «کاش من هم می‌توانستم
 بیایم.» آقامحمدجواد می‌گوید: «ان‌شاءالله باشد برای سفرهای بعدی که بچه‌ها
 قدری بزرگ‌تر شدند، با هم می‌روییم.»

آقامحمدجواد روی ایوان، روی فرش حصیری نشسته است و کتابی را که با
 روزنامه جلد گرفته، مطالعه می‌کند و با دقت از نظر می‌گذراند. طاهره‌خانم با سبد
 پر از سیب گلاب و قیصی و ظرفی از سوهان قم از آشپزخانه بیرون می‌آید و سبد
 میوه و سوهان را جلوی آقامحمدجواد می‌گذارد و کنار آقامحمدجواد می‌نشیند.
 - طاهره‌خانم! جای شما خیلی خالی بود. از رودسر تا قم اصلاً سختی راه را
 نفهمیدم. همگی احساس می‌کردیم، داریم پرواز می‌کنیم. وقتی رفتیم قم، بعد
 از زیارت خانم حضرت معصومه و نماز خواندن در مسجد جمکران، به خیابان
 صفائیه رفتیم. تعداد زیادی مثل ما از همه جای ایران به دیدار آقا آمده بودند.
 ساعت چهار ما به داخل خانه‌شان رفتیم و وارد اتاقشان شدیم. ایشان با عمامه‌ی
 مشکی و عبای قهوه‌ای و ریش جوگندمی و صورتی سفید و نورانی به داخل اتاق
 آمدند و روی زمین دوزانو و با ادب روبه‌روی ما نشستند که البته یک میز جلوی
 بود و به بلندی یک متر کتاب در کنارش بود. ایشان استقبال بسیار خوبی از ما
 کردند و بسیار متواضعانه با ما برخورد کرد. در کف اتاقش یک گلیم معمولی
 پهن بود، یک صندلی قدیمی کنار اتاق بود. دو عدد بالش که به دیوار تکیه داده
 بودند و دو قاب عکس از دوران نوجوانی ایشان و یک آینه روی تاقچه بود. وقتی
 نگاهم به نگاه مهربان ایشان گره خورد، به اندازه‌ی یک دنیا آرامش در وجودم

جاری شد. عشقم از قبل هم به ایشان بیشتر شد. ایشان با همه‌ی ما احوال‌پرسی و تشکر کردند که از راه دور به دیدار ایشان آمده‌ایم و فرمودند: «خود را به ساده زیستن عادت دهید و از تعلق قلب به مال و منال و جاه و مقام بپرهیزید، زیرا که با زندگانی اشرافی و مصرفی نمی‌توان ارزش‌های اسلامی و انسانی را حفظ کرد، در همه حال برای خدا بندگی کنید و هر چه می‌خواهید، از وجود لایزالش بخواهید که او قدرت بی‌منتهاست.» بعد از سخنرانی ایشان، پشت آقا نماز خواندیم و شام هم در منزل ایشان بودیم. نمی‌دانی طاهره‌جان، چه عالم فرزانه‌ای است! دوست داشتم همیشه در خدمتشان بودم و از وجودش فیض می‌بردم.

طاهره‌خانم به پشتی تکیه می‌دهد و مشغول بافتن بلوز کاموایی برای زمستان بچه‌ها می‌شود و می‌گوید: «کاش من هم بتوانم آقا را از نزدیک ببینم.» و در فکر فرو می‌رود.

صدای خنده و شوخی بچه‌ها در فضای حیاط پیچیده است. طاهره‌خانم همین‌طور که نوک تیز میل بافتنی را ماهرانه در سر انگشتانش می‌چرخاند و گلی زیبا روی سینه‌ی پیراهن می‌اندازد، یک‌دفعه با صدای جیغ یکی از بچه‌ها تعداد دانه‌های شمرده‌شده برای انداختن نقش گل از ذهنش می‌پرد. از جایش بلند می‌شود، بافتنی را کنار می‌گذارد و در حالی که اخم‌هایش را در هم گره کرده، کنار نرده‌های ایوان می‌ایستد و با عصبانیت می‌گوید: «کدامتان جیغ کشیدید و شیطانی کردید؟!» علیرضا نفس‌نفس زنان جلو می‌آید و چشمان سیاهش را به مادر می‌دوزد و خیلی جدی می‌گوید: «من شیطانی کردم، من جیغ کشیدم.» دستانش را باز می‌کند و جلوی خواهرش می‌ایستد و می‌گوید: «یک دفعه طیبه را دعوا نکنی‌ها! مرا تنبیه کن.» طاهره‌خانم در حالی که خنده‌ی روی لبانش

را پنهان می‌کند، سرش را تکان می‌دهد و برمی‌گردد و سر جایش می‌نشیند و مشغول بافتن پولیور می‌شود.

آقامحمدجواد کتاب را می‌بندد و آن را پشت کتاب‌های قفسه می‌گذارد و سبد میوه و سوهان را برمی‌دارد و به حیاط می‌رود و میوه و سوهان را به دست بچه‌ها می‌دهد. روی پله‌های ایوان می‌نشیند. قدری به بازی پرهیجان بچه‌ها خیره می‌شود. همان‌طور که سبد میوه را در دست دارد، به ایوان برمی‌گردد و کنار طاهره‌خانم می‌نشیند و می‌گوید: «طاهره‌جان! بچه‌ها روز به روز بزرگ‌تر می‌شوند و تعدادشان بیشتر. به خانه‌ی بزرگ‌تری نیاز داریم. بهتر است با پس‌اندازی که داریم، یک خانه‌ی بزرگ‌تر بسازیم.» طاهره‌خانم دست از بافتن لباس می‌کشد و در چشمان آقامحمدجواد خیره می‌شود و می‌گوید: «درست است آقا! به خانه‌ی بزرگ‌تری نیاز داریم.» طاهره‌خانم از جایش بلند می‌شود و به سمت صندوق می‌رود. صندوقچه‌ی کوچک مثبت‌کاری‌شده را از داخل آن بیرون می‌آورد و می‌آید جلوی آقامحمدجواد می‌نشیند و صندوقچه را جلویش می‌گذارد.

– آقا! این همه‌ی پس‌انداز ماست.

آقامحمدجواد در صندوقچه را باز می‌کند. دسته‌ای از اسکناس‌های آبی و قرمز را از میان آن بیرون می‌آورد و می‌شمرد. دستش را زیر چانه‌اش می‌گذارد و می‌گوید: «فکر کنم با این پول بتوانم مصالح بخرم.» طاهره‌خانم طلاهایش را هم جلوی آقامحمدجواد می‌گذارد. آقامحمدجواد با دست طلاها را پس می‌زند و می‌گوید: «این‌ها باشد، فعلاً لازم نیست. آن یک قطعه زمینی را که داریم، می‌فروشم.» آقامحمدجواد پول‌ها را می‌شمارد و در جیبش می‌گذارد. از خانه به مصالح‌فروشی می‌رود و سفارش آجر، ماسه، سیمان و آهن می‌دهد. بعد می‌رود تا

با یک معمار توانا صحبت کند.

آسمان صاف و به رنگ نیلی پررنگ در حال غروب کردن است. غنچه‌ی گل‌های باغچه روز به روز تعدادشان بیشتر می‌شود و گل‌ها رویشان را به سمت سرخی غروب خورشید گرفته‌اند. صدای خالی کردن آجر از کمپرسی به گوشش می‌رسد. طاهره‌خانم! از لای پنجره به کوچه نگاه می‌کند. بچه‌ها را به دختر بزرگش می‌سپارد و می‌گوید: «طیبه‌جان! مواظب برادرهایت باش.» چادر را روی سرش می‌گذارد و به کوچه می‌رود. چندتا چندتا آجرها را به داخل حیاط می‌آورد. بعد از چند ساعت تنها کار کردن، آقامحمدجواد از راه می‌رسد و با دیدن این صحنه ناراحت می‌شود.

- طاهره‌جان! به خدا راضی نیستم این قدر زحمت بکشی. در ضمن شما بارداری و باید بیشتر مواظب خودت باشی. همین قدر که بچه‌ها را نگاه می‌داری و به کارهای خانه می‌رسی، بس است. حالا شما به خانه برو.

طاهره‌خانم در حالی که خاک چادرش را می‌تکاند، می‌گوید: «آقا! این وظیفه‌ی من است که به شما کمک کنم. می‌خواهم وقتی بناها می‌آیند، چیزی کم و کسر نداشته باشند و کمتر زحمت بکشند.»

محرم از راه رسیده است. بیرق‌های سیاه و گاه سبز بر بالای در خانه‌ها افراشته شده است. زنان و مردان و پیران و جوانان شهر لباس سیاه پوشیده‌اند. هر شب بعد از نماز مغرب و عشا، همه‌ی مردم شهر در تکایا و مساجد جمع می‌شوند و عزاداری می‌کنند. آقامحمدجواد پرچم بزرگ سیاهی که نام یا حسین بر آن نقش بسته است، بالای سردر حیاط نصب کرده است. نسیم خنک شبانگاهی آرام آرام

می‌وزد و پرچم یاحسین در آغوش باد نوازش می‌شود. نوای ملکوتی اذان مغرب از رادیو در فضای خانه می‌پیچد. در حالی که آقامحمدجواد و همه‌ی اعضای خانواده سیاهپوش امام حسین(ع) هستند. ردیف به ردیف هم می‌ایستند و نماز را اول وقت می‌خوانند. آقامحمدجواد و طاهره‌خانم دست بچه‌ها را می‌گیرند و با هم به مسجد می‌روند. علیرضا و دیگر برادرانش زنجیر و طبل و سنجی که پدر برایشان خریده است، مشتاقانه در آغوش گرفته‌اند، وارد مسجد می‌شوند. آن‌ها می‌بینند عده‌ای زودتر آمده‌اند و در مسجد نشسته‌اند. لحظه به لحظه بر انبوه عزاداران و سیاهپوشان و سوگواران حسینی افزوده می‌شود. مداح روی پله‌ی اول منبر می‌نشیند. بلندگو را در دست می‌گیرد و با صدای سوزناکی نوحه‌سرایی می‌کند. همه‌ی جمعیت یک‌صدا سینه می‌زنند. صدای سینه‌زدن‌ها و گریه و شیون مردان و زنان در فضای مسجد می‌پیچد. علیرضا با برادران و دیگر بچه‌های کوچک وسط مسجد حلقه‌وار ایستاده‌اند و زنجیر می‌زنند و هم‌نوا با مداح نوحه‌ها را زمزمه می‌کنند.

همه‌ی خون دلش از جگرش بیرون زد / غم او و لحظه‌ی قتل پسرش بیرون

زد

آن چنان نیزه فرو رفت میان تن او / در بدن رفت ولی بیشترش بیرون زد
ذوالجناح! ای ذوالجناح! ای ذوالجناح

علیرضا سرش را برمی‌گرداند. رد اشک را روی چهره‌ی پدر می‌بیند، در حالی که پلک‌هایش بسته است و سینه می‌زند و لب‌هایش با مداح هم‌نوازی می‌کند؛ نوای یاحسین! یاحسین! به آسمان می‌رود. بعد از چند ساعت عزاداری، مداح با فرستادن صلوات‌های مکرر مراسم را به پایان می‌برد.

علیرضا با دیگر دوستانش سینی‌های خرما را دور تا دور می‌چرخاند و پذیرایی

می‌کنند. آخر شب کم‌کم مسجد خلوت می‌شود. آقامحمدجواد با دوستانش دور هم حلقه می‌زنند، صحبت‌هایی را اسراروار در گوش هم نجوا می‌کنند. علیرضا کنار پدر می‌نشیند و خودش را به پدر می‌چسباند. صدای گفت‌وگوی مبهم و زمزمه‌وار پدر را می‌شنود. به صورت پدر خیره می‌شود. آقامحمدجواد آهی می‌کشد و دستی روی چشمان خسته و به خون نشسته‌اش می‌کشد. علیرضا نمی‌فهمد پدر و دوستانش درباره‌ی چه حرف می‌زنند. لحظاتی بعد آقامحمدجواد دست بچه‌هایش را می‌گیرد و از مسجد بیرون می‌روند. می‌بینند طاهره‌خانم در کوچه منتظرشان ایستاده است. ماه پشت ابرهای درهم‌فشرده حرکت می‌کند و گاه‌گاهی نور باریکی از آن بر سیاهی شب نورافشانی می‌کند. با هم به سمت خانه حرکت می‌کنند. طاهره‌خانم در صورت غم‌زده‌ی آقامحمدجواد خیره می‌شود.

- ناراحتی آقا؟! -

آقامحمدجواد با صدایی گرفته و محزون سرش را به سمت پایین تکان می‌دهد.

- آری! ناراحتم. آن هم خیلی زیاد. انگار غم عالم در سینه‌ام نشست است.

طاهره‌خانم مضطرب می‌شود.

- مگر چی شده آقا؟! -

آقامحمدجواد سرش را به گوش طاهره‌خانم نزدیک می‌کند و نجواگونه می‌گوید: «امشب شنیده‌ام که آقای خمینی را دستگیر کرده‌اند و آقا را این طرف و آن طرف برده‌اند و بعد ایشان را به زندان انداخته‌اند. اما دقیقاً نمی‌دانم کجا و کدام زندان؟» طاهره‌خانم با شنیدن این خبر چهره‌اش در هم فرو می‌رود.

آقامحمدجواد آهسته می‌گوید: «از این به بعد شاید گاه‌گاهی دیر به خانه بیایم. قرار است با دوستانمان جلسه داشته باشیم، شاید کاری از دستان برآمد.»

از هُرَم گرمای نمناک و شرجی هوا کاسته شده است. روزهای گرم و بلند تابستان به پایان رسیده است. کم کم دمای هوا رو به اعتدال می‌رود. پرتقال‌ها و نارنج‌های روی درختان از سبزی درمی‌آیند و به رنگ نارنجی می‌گیرند. بچه‌ها در تب و تاب مدرسه رفتن هستند. طاهره خانم برای تک‌تک بچه‌ها لباس مدرسه دوخته است. آقامحمدجواد دست علیرضا را می‌گیرد و به بازار می‌برد و برایش کیف و کفش می‌خرد و چندتا هم مداد و دفتر.

– باباجان! امسال تو هم به مدرسه می‌روی، مثل طیبه. باید خیلی خوب درس بخوانی و نمره‌ی بیست بگیری.

علیرضا همین‌طور که کیف و کفشش را در آغوش گرفته است، سرش را به پایین تکان می‌دهد و با پدر به خانه می‌آید.

خورشید خودش را کم کم بالا می‌کشد و نور طلایی صبحگاهی‌اش را به تمام شهر می‌پاشد. طاهره خانم به بچه‌ها صبحانه داده است و چند لقمه‌ی کوچک نان و پنیر در کیفشان گذاشته است و آن‌ها را آماده‌ی مدرسه رفتن می‌کند. علیرضا پیراهن سفید دکمه‌دار و یقه‌برگشته‌اش را به تن کرده و شلوار مشکی پارچه‌ای پوشیده است. مادر یک تکه دستمال سفید در جیب پیراهنش می‌گذارد و دستی روی یقه‌ی لباسش می‌کشد تا از مرتب بودن لباسش مطمئن شود. علیرضا روی پله‌های ایوان می‌ایستد و به کمک پدر بند کفش‌هایش را می‌بندد و دستی روی موهایش می‌کشد و آن را صاف و مرتب می‌کند. آقامحمدجواد با لحن دلسوزانه بچه‌ها را تا جلوی درب حیاط بدرقه می‌کند.

– بچه‌ها! مراقب خودتان باشید، مخصوصاً علیرضا که کوچک است.

مادر سمت راست درب کوچه می‌ایستد و بچه‌ها را از زیر قرآن عبور می‌دهد و با آن‌ها خداحافظی می‌کند. علیرضا هاله‌ای از لبخند بر صورت گرد و سبزه‌اش می‌نشیند و در حالی که برای پدر و مادر دست تکان می‌دهد، دست خواهرش را می‌گیرد و با دیگر بچه‌های همسایه به مدرسه می‌روند. دسته‌جمعی وارد حیاط مدرسه می‌شوند. مدرسه‌ای یک طبقه، چند اتاق با سقف شیروانی و درها و پنجره‌های چوبی قهوه‌ای که در اطرافش چند درخت چنار قد برافراشته‌اند، که قد بلندشان را خم کرده‌اند و سر روی شانه‌های هم گذاشته‌اند و سایه گسترانیده‌اند. در گوشه و کنار حیاط مدرسه پر از علف و گل‌های ریز زرد و آبی خودرو است. صدای خنده و بازی بچه‌ها در حیاط سبز و خرم مدرسه پیچیده است. نسیم ملایم و خنک و مطبوع صبحگاهی می‌وزد و بچه‌ها را سرحال‌تر و بانشاط‌تر می‌کند. در این هنگام آقای مدیر از راه می‌رسد. صدای چندین ضربه‌ی چکش فلزی بر صفحه‌ی کوچک آهنی که در حیاط به ورودی ساختمان متصل می‌شود، در فضای مدرسه طنین می‌اندازد. بچه‌ها در چند صف کوتاه به‌طور منظم کنار هم می‌ایستند. آقای مدیر بر بلندی دو پله‌ی ورودی ساختمان می‌ایستد و با صدای بلند روز اول مهر و آغاز درس و مدرسه را به بچه‌ها خوش‌آمد می‌گوید و دقایقی را برایشان صحبت می‌کند. لحظاتی بعد با راهنمایی خانم معلمی وارد اتاق نسبتاً کوچکی با دیوارهای گچی سفید و سقف چوبی قهوه‌ای می‌شوند. روی نیمکت‌های چوبی درازی که تعدادشان زیاد نیست، می‌نشینند.

علیرضا زودتر از بقیه روی اولین نیمکتی که کنار پنجره ردیف شده است، می‌نشیند و با لبان خندان و نگاه پر از شوق، از قاب پنجره‌ی بزرگ که رو به کوه‌های سرسبز و سر به فلک کشیده، که نوک قله‌هایش در مه فرو رفته است،

خیره می‌شود. صدای همهمه‌ی بچه‌ها زیر سقف کلاس پیچیده است. همان‌طور که کیف و کفش و دفتر و مدادشان را به هم نشان می‌دهند، خانم معلم وارد اتاق می‌شود. خانم معلم روی صندلی روبه‌روی علیرضا می‌نشیند و خودش را معرفی می‌کند. خانم معلم در حالی که انگشتانش را در هم فرو برده و خودکاری را لای انگشتانش دارد، اسم یکی‌یکی بچه‌ها را می‌پرسد. علیرضا از جایش بلند می‌شود. با چشمان پر از شرم و حیا و آن ابروی حالت‌دارش، خانم معلم را نگاه می‌کند، او هم نگاه می‌کند و لبخند می‌زند. بعد با کمی مکث و با لبخند شیرین کودکانه اسم خودش را می‌گوید: «علیرضا ناصحی». خانم معلم با مهربانی اسمش را زمزمه می‌کند و لبخندی روی لبانش می‌نشیند.

خانم معلم از جایش بلند می‌شود و کتاب‌های درسی را یکی‌یکی روی نیمکت جلوی بچه‌ها می‌گذارد. علیرضا کتاب را در دست می‌گیرد و جلوی صورتش می‌آورد. بارها و بارها با دقت آن را ورق می‌زند و غرق در عکس‌ها و نوشته‌های کتاب می‌شود، طوری که متوجه صحبت‌های خانم معلم نمی‌شود. یک‌دفعه با لحن جدی خانم معلم به خودش می‌آید. به چشمان خانم معلم خیره می‌شود. خانم معلم با اخم کم‌رنگی که نشانی از عصبانیت ندارد، نگاهش می‌کند.

– بچه‌ها! حواستان فقط به حرف‌های من باشد. کتاب‌ها را روی میز بگذارید و دست به سینه بنشینید.

هر روز خانم معلم در حالی که دست‌هایش را در بغلش فرو برده، کنارش می‌ایستد و به دفترش چشم می‌دوزد. با مداد مشکی و قرمز تمام کلمات را مرتب و صاف روی خط نوشته است. خانم معلم می‌گوید: «علیرضا جان! دفترت را بده به من.» دفترش را می‌گیرد و روی دستانش بالا می‌برد و به بچه‌ها نشان می‌دهد.

– بچه‌ها ببینید علیرضا چقدر خوب و تمیز نوشته است و هیچ جای دفتر و کتابش کثیف و پاره نیست. شما هم سعی کنید مثل او درس خوان و تمیز و مرتب باشید. آفرین پسرم!

خانم معلم از داشتن چنین شاگردی به خود می‌بالد که هم باادب و منظم و مرتب است و هم همیشه نمره‌ی بیست می‌گیرد.

چند سال بعد، آقایامحمدجواد دست در دست علیرضا برای گرفتن کارنامه‌ی سال ششم ابتدایی به مدرسه می‌رود. آقای مدیر و آقای معلم با دیدن آقایامحمدجواد جلو می‌آیند.

– آقای ناصحی! علیرضا از شاگردان خوب ماست. همیشه نمره‌هایش بیست است و بسیار باادب و مهربان است. علیرضا افتخار مدرسه‌ی ماست. واقعاً نمونه است.

آقایامحمدجواد از شنیدن حرف‌هایی به خود می‌بالد و صورت پسرش را می‌بوسد و به رسم نوازش چند بار با دست ضربه‌ای آرام به شانه‌اش می‌زند. – آفرین پسرم! آفرین.

علیرضا در حالی که کارنامه‌ی سال ششم ابتدایی را در دست دارد، درب خانه را به صدا درمی‌آورد. مادر با چهره‌ای مهربان در را به رویش باز می‌کند. کارنامه را به مادر نشان می‌دهد.

– می‌بینی مامان جان! امسال هم مثل هر سال نمره‌ی بیست گرفته‌ام. مادر از خوشحالی لبخند روشنی تمام صورتش را می‌پوشاند و با دیدن کارنامه‌ی علیرضا گل از گلش می‌شکفت. دست در گردنش می‌اندازد و سرش را جلو می‌آورد و می‌بوسد. علیرضا به سمت آشپزخانه می‌رود. بوی خوش غذای دست‌پخت مادر در مشامش می‌پیچد و در یخچال را باز می‌کند و بطری آب خنک را برمی‌دارد

و قدری از آن می‌نوشد. مادر به قد و بالای پسرش چشم می‌دوزد که روز به روز بزرگ‌تر می‌شود. همین‌طور که کارنامه را در دست دارد، می‌گوید: «مامان‌جان! می‌روم مغازه، پیش آقا‌جان، چیزی می‌خواهی برایت بخرم؟» مادر همین‌طور که با نگاهش او را تحسین و تشویق می‌کند، می‌گوید: «نه پسر! همه چیز در خانه داریم.»

علیرضا همین‌طور که برای سال‌های بالاتر در ذهنش برنامه‌ریزی می‌کند، وارد مغازه‌ی پدر می‌شود. آقامحمدجواد در حالی که دارد پارچه‌های تازه خریده‌شده‌اش را متر می‌کند، می‌گوید: «علیرضا‌جان! حالا که تابستان شده است و درس نداری، روزها بیا کنار من و کمک‌حالم باش.»

- چشم آقا‌جان.

روی صندلی چوبی کنار مغازه می‌نشیند و به سنگفرش پهن خیابان چشم می‌دوزد، به درشکه‌ها، به اسب‌هایی که به آن‌ها گاری بسته‌اند و بار حمل می‌کنند. به زنانی که شلیته‌ی بلند رنگی پوشیده‌اند و کمرشان را با چادرشی بزرگ بسته‌اند و روسری بلند سفید بر سر دارند، در حالی که سبدهای حصیری بزرگی از برگ سبز چای را روی سر و شانه‌هایشان حمل می‌کنند. به مردانی که کلاه نمدی بر سر دارند و جلیقه‌ی پشمی پوشیده‌اند و داس به دست برای برداشت برنج به شالیزار می‌روند. مرد ماهی‌فروشی که دسته‌ای از ماهی‌های شور و دودی را که از سر آویزان است، در دست گرفته و بلندبلند داد می‌زند تا آن‌ها را بفروشد. نگاهش روی پیرمرد ژنده‌پوشی کنار خیابان که در زیر نور مستقیم آفتاب نشسته است، خیره می‌ماند. آرام و بی‌صدا از در مغازه بیرون می‌رود و دستش را در جیبش فرو می‌برد و پولی را که پدر به‌عنوان جایزه به او داده است،

درمی‌آورد و بدون اینکه کسی متوجه شود، در دستان پیر و چروکیده‌ی پیرمرد می‌گذارد و سریع به مغازه برمی‌گردد. در همین حین یکی از دوستان پدر وارد مغازه می‌شود. علیرضا با متانت همیشگی به احترامش از جایش بلند می‌شود و دستش را می‌فشارد و صندلی را جلو می‌برد تا او کنار پدر بنشیند.

پدر با دوستش روبه‌روی هم می‌نشینند و نجواگونه با هم ساعتی صحبت می‌کنند. علیرضا خیلی از حرف‌هایشان چیزی نمی‌فهمد. گاه‌گاهی کلمه‌ی آیت‌الله خمینی به گوشش می‌رسد؛ نامی که قبلاً هم چند بار شنیده است. وقتی دوست پدر خداحافظی می‌کند و می‌رود، علیرضا کنجکاوانه می‌پرسد: «آقا جان! آیت‌الله خمینی کی هستند؟» پدر در حالی که پارچه‌های روی قفسه را مرتب می‌کند، می‌گوید: «پسرم! ایشان مرجع تقلید همه‌ی شیعیان جهان اسلام هستند. ایشان سید بزرگوار و عالم جلیل‌القدر و فرزند خلف آقا رسول‌الله (ص) هستند و من از ایشان تقلید می‌کنم. هر انسان مسلمانی باید از یک مجتهد جامع‌الشرایط تقلید کند، وگرنه عمل بدون تقلید حذف است. ایشان خیلی شجاع و نترس هستند. ایشان بارها و بارها به فساد و بی‌بندوباری شاه و دربارش اعتراض کرده است. حتا برای شاه نامه نوشته و او را تهدید کرده است. حالا دستگیر شده و در تبعید است و حق آمدن به کشورش را ندارد. اما برای مردم ایران پیام می‌دهد. گاه‌گاهی دوستانم پیام‌های آقا را پنهانی به من می‌رسانند. سخنرانی‌های ضبط‌شده‌ی آقا، مخفیانه در دست مردم می‌چرخد، اما تا حالا به دستم نرسیده است. من ایشان را خیلی دوست دارم. سال‌هاست که ما از ایشان تقلید می‌کنیم. اما پسرم ما باید این ارادت به ایشان را در دلمان مخفی نگه داریم تا ببینیم خدا چه می‌خواهد.»

علیرضا با شنیدن این حرف‌ها لب‌ها را به هم می‌فشرد و در فکری عمیق

فرو می‌رود. در همین موقع دوستانش در حالی که توپ در بغل دارند، وارد مغازه می‌شوند.

- علیرضا! بیا بریم توپ‌بازی.

علیرضا به چشمان پدر چشم می‌وزد.

- آقا جان! اجازه می‌دهی برویم بازی.

- بروید پسر. فقط زود برگردید.

انبوه ابرهای خاکستری گوشه و کنار آسمان را فرا گرفته است. خورشید در پشت ابرها در پهنه‌ی بی‌کران آسمان می‌درخشد. باد نسبتاً گرمی می‌وزد. علف‌ها و گل‌های ریز و درشت رنگارنگ در گوشه و کنار کوچه و خیابان‌ها روییده است. بوی علف‌های وحشی در همه جا پیچیده شده است. سر شاخه‌های سپیدارهای کنار خیابان چتری شده‌اند و تا انتهای کوچه‌ی خلوتی که به ساحل دریا راه دارد، امتداد دارند. در حالی که توپ در دست دارند، وارد باغ بی‌حصاری می‌شوند. جوی آب گسترده و روانی که از ارتفاع کوه‌های سر به فلک کشیده سرچشمه گرفته و درختان در مسیر را سیراب می‌کند و به دریا می‌ریزد، در کنار باغ جریان دارد. گاه‌گاهی آوای پرنده‌ای در ظهر روز خردادماه در فضای خاموش باغ طنین می‌اندازد و یک مرغ باران با فاصله‌ی کوتاهی همچون قارقارک چرخ کودکان می‌خواند و با طنین امواج بلند دریا درهم تنیده می‌شود که آدم را دل‌تنگ می‌کند. بعد از اندکی فوتبال در باغ روبه‌روی ساحل، دست از بازی می‌کشد، لحظه‌ای زیر خنکای سایه‌ی درختی می‌ایستد و به دریا چشم می‌دوزد؛ به افق، جایی که دریا به آسمان وصل می‌شود. با خود می‌گوید: «چرا آقای خمینی را تبعید کرده‌اند؟ چرا او حق زندگی در کشورش را ندارد؟ آیا جز این است که آقای خمینی مجتهد

بزرگواری است که در همه جای جهان پیرو دارد. جز این است که سادات است و از فرزندان حضرت زهرا(ع) است.» همین طور که با خود درباره‌ی سؤال‌های بی‌جوابش می‌اندیشد، با صدای بلند دوستش به خود می‌آید.

– آخر نفهمیدم چرا امروز حوصله‌ی بازی نداشتی! تو که همه‌ی نمره‌هایت بیست شده است.

علیرضا همین طور که مثل پدرش این حرف‌ها را در سینه‌اش پنهان می‌کند، می‌گوید: «دیگر امروز بازی بس است، فردا دوباره می‌آییم بازی.»

علیرضا دیگر برای خودش مردی شده است، صدای دورگه‌اش نشان از رسیدن به سن بلوغ دارد. طبق عهد سال‌های دیرین صبح جمعه مراسم روضه در منزلشان برگزار شده است. پدر مجلس را با تلاوت آیات نورانی قرآن آغاز می‌کند. حزنی در صدایش است که دل را می‌لرزاند و غمی شیرین بر آن می‌نشانند. همه در سکوت به آیات الهی گوش فرا می‌دهند. سرتاسر اتاق پر از جمعیت است، دوستان پدر هم آمده‌اند. مداح با صدای سوزناکی صحنه‌های غمناک عاشورا را به تصویر می‌کشد و از سختی‌های امام حسین(ع) و فرزندان‌ش می‌گوید. صدای مظلومیت فرزندان زهرا(س) هنوز هم به گوش می‌رسد. صحنه‌های روز عاشورا جلوی چشمان اشکبار همه جان می‌گیرد. علیرضا با رفتن به صحنه‌های غم‌انگیز عاشورا، جان بی‌قرار و شیدایی‌اش که تشنه‌ی زلال کوثر عاشورا است، در پس سیمای ساکت و آرامش، غوغایی در وجودش برپا می‌شود. قطرات اشک از چشمانش فرو می‌چکد و پهنای صورتش را خیس می‌کند. به زندگی امام حسین(ع) و یارانش فکر می‌کند. به زندگی طیب و طاهری که داشتند، به بندگی

خالصانه‌شان می‌اندیشد و اینکه تا چه حد راضی بودند به رضای خداوند.

همگی با صدای مداح دم می‌گیرند و هم نوا می‌شوند.

عشق من حسین، شاه من حسین / فخرم این بُود من غلام در خانه‌ی حسینم
مست و بی‌قرار حسین، دیوانه‌ی حسینم / عشق من حسین، شاه من حسین
صدای هق‌هق جمعیت بلند می‌شود. پدر با کف دستش نم اشک‌هایش را
می‌گیرد و بر صورتش دست می‌کشد و صلوات می‌فرستد. مادر اشک‌هایش
را با گوشه‌ی روسری‌اش پاک می‌کند. ساعتی بعد از مراسم روضه و پذیرایی
از مهمان‌ها، علیرضا نگاهش را به حرکت دانه‌های چوبی تسبیح لای انگشتان
پدر می‌دوزد. لحظاتی بعد مداح با لرزشی که در صدایش وجود دارد، با ناراحتی
می‌گوید: «شنیده‌ام حاج آقا مصطفی، پسر آیت‌الله خمینی را شهید کرده‌اند.»
علیرضا با شنیدن این خبر احساس تلخی همه‌ی وجودش را فرا می‌گیرد.
آقا محمدجواد با شنیدن این خبر قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمانش بر صورتش
فرو می‌غلند و در میان محاسنش ناپدید می‌شود. همه‌مهمه‌ای در میان جمعیت
می‌پیچد و اوج می‌گیرد. هر کس حرف دلش را می‌گوید.

– مگر این آقای خمینی و فرزندانش از سادات نیستند؟ مگر حرفی غیر از حرف
دین و قرآن و اسلام می‌زنند؟ چرا پسر جوانش را شهید کردند؟ چرا صداها را در
گلو خفه می‌کنند؟ چرا اجازه نمی‌دهند حرف حق به گوش کسی برسد؟ کسانی
که این کارها را می‌کنند، هم‌ردیف یزید و معاویه هستند.

علیرضا با شنیدن این حرف‌ها خون در رگ‌هایش می‌جوشد، خشمش را در
دلش پنهان می‌کند و در حالی که آثار اشک را از صورتش پاک می‌کند، با خودش
عهد می‌بندد که باید ظلم این ظالمان را به گوش همه‌ی مردم دنیا برساند.



همه‌ی دانش‌آموزان در صف‌های مرتب کنار هم ایستاده‌اند. ناظم کت و شلوار نو و اتوکشیده‌ای به تن دارد و درخشش موهای روغن خورده‌اش زیر اشعه‌ی آفتاب چشم را می‌زند. بالای پله‌های سکو می‌رود که به ورودی راهرو متصل می‌شود که بالای سرش عکس شاه در قاب فلزی طلایی بزرگ که لباس نظامی به تن دارد، نصب شده است. ناظم دستی روی آستین‌های کتش می‌کشد و با سر انگشتانش خاک فرضی آن را می‌تکاند. میکروفون را جلوی دهانش تنظیم می‌کند و چند بار در آن فوت می‌کند و دقایقی برای بچه‌ها صحبت می‌کند.

- در این چند روز برای اعلی‌حضرت محمدرضا شاه پهلوی اتفاقاتی افتاده است، خوشبختانه به ایشان صدمه‌ای نرسیده است. به مناسبت رفع خطر از جان ملوکانه‌ی شاهنشاه آریامهر یک دقیقه با هم سکوت می‌کنیم.

دست راستش را به نشانه‌ی سکوت بالا می‌آورد و دست دیگرش را که به میچ آن ساعت بسته است، جلوی چشمانش می‌گیرد و به صفحه‌ی ساعت نگاه می‌کند. بعد از پایان یک دقیقه دودستش را پایین می‌آورد و در هوا رها می‌کند. علیرضا در همین لحظه رویش را به سمت عکس شاه می‌گیرد و برایش شکلک درمی‌آورد و با شکلک درآوردنش برای شاه، همزمان همه‌ی بچه‌های اطرافش با صدای بلند می‌خندند و صف نظمش به هم می‌ریزد و ناظم از بالای سکو این صحنه را می‌بیند. ناظم با عصبانیت از سکو پایین می‌آید و دست او و دوستانش را می‌گیرد و به داخل دفتر می‌برد و او را مجبور می‌کند که یک پا و دو دستش را بالا بگیرد و کنار دیوار بایستد. به مدیر مدرسه می‌گوید: «این پسر برای اعلی‌حضرت شکلک درآورد و نظم را به هم ریخت.» معلم‌ها که در حال صرف

چای و استراحت هستند، از جایشان بلند می‌شوند و جلو می‌آیند و می‌گویند: «آقای مدیر! علیرضا ناصحی از شاگردان باهوش و توانای مدرسه است. همیشه نمره‌هایش بیست است. در ضمن خیلی هم مؤدب و منظم است. حتماً اشتباهی رخ داده است. او را ببخشید.» مدیر در حالی که خیلی از کار علیرضا ناراحت نشده است، می‌گوید: «برو سر کلاس.»

هنوز هیچ تصویری از آقای خمینی در ذهن ندارد. عکسش را ندیده است. تنها حسش از او یک سایه است که عطر یاس می‌دهد و بوی محبت. تازه کرک‌ها و پشت لب و کنار گوشش سبز شده است. رساله‌ی آیت‌الله خمینی را از پدر گرفته و بارها و بارها خوانده است. حالا دیگر آیت‌الله خمینی را کاملاً می‌شناسد، از سیاست هم سر درمی‌آورد. پیام جدید آقای خمینی توسط دوستان پدر به دستش رسیده است.

- که یارانش در یک صف قرا بگیرند.

منتظر فرصتی است تا آقای خمینی را به دیگران بشناساند و چهره‌ی منفور و مفسد پهلوی را هویدا کند. چند روزی است که با بستگانش و دوستان مدرسه‌ای و هم‌محلله‌ای، گروهی را تشکیل داده‌اند. چندین کتاب سیاسی و دینی خریده است و لابه‌لای کتاب‌های درسی‌اش پنهان کرده است. شب‌ها تا سحر بیدار می‌ماند و آن‌ها را با دقت می‌خواند. روزها در حیاط مدرسه دور هم جمع می‌شوند و محرمانه با هم صحبت می‌کنند. از آقای خمینی حرف می‌زنند. از ساده زیستش و شجاعت و نترس بودنش در مقابل شاه. از شاه حرف می‌زنند و از وابسته بودنش به کشورهای بیگانه، که هیچ وقت دوست مردم ایران نبوده‌اند و از اینکه شاه

بدون اجازه‌ی اربابانش آب نمی‌خورد، اما بعضی جاها از آن‌ها پیشی گرفته است. شاه و خانواده‌اش طوری در فساد و بی‌بند و باری پیشتاز شده‌اند که حتا غربی‌ها هم انگشت حیرت به دندان گرفته‌اند. از سیاست و کشورداری حرف می‌زنند و از اینکه باید با هم باشند و سرنوشت کشور را به دست مردم مؤمن و توانمند بدهند. هر روز خبرها و پیام‌های جدیدی از آیت‌الله خمینی به گوششان می‌رسد و از اینکه آقا در غربت به سر می‌برد، نوعی تشویش و نگرانی در قلبشان احساس می‌کنند. پیام جدیدی از آیت‌الله خمینی به دستشان رسیده است.

– مبارزه با رژیم فاسد شاه واجب است.

علیرضا و خانواده‌اش و همه‌ی دوستانش اولین گروه مبارزاتی در شهر رودسر، مسجد و مدرسه را تشکیل می‌دهند. آقامحمدجواد به اراده‌ای که در وجود علیرضا موج می‌زند، به خود می‌بالد و دلش قوی می‌شود. انتظار چندین ساله‌اش دارد به پایان می‌رسد. پسرانش هم مثل خودش در جریان مبارزات قرار گرفته‌اند و اخبار را بی‌واسطه و راحت با هم در میان می‌گذارند و در خانه ساعت‌ها با هم درباره‌ی مسائل گوناگون کشور صحبت می‌کنند. در همین حین، طاهره‌خانم با سبیدی پر از پرتقال‌های شیرین و آبدار وارد اتاق می‌شود. سبد میوه را روی زمین می‌گذارد و برای تک‌تک پسرها پیش‌دستی و چاقو می‌گذارد. یک پرتقال درشت برمی‌دارد و در پیش‌دستی می‌گذارد و به دست آقامحمدجواد می‌دهد و کنار آقامحمدجواد می‌نشیند. آقامحمدجواد همان‌طور که پرتقال را در دست دارد، رویش را به پسرانش می‌کند و می‌گوید: «تمام سعی تلاش و کوشش بلبلی، رسیدن به گل است؛ عاشق به معشوقش؛ عابد به معبودش؛ قاصد به مقصودش. به هر حال آدم برای رسیدن به خواسته‌اش باید تلاش کند، با همه‌ی وجودش

زحمت بکشد، حتا حاضر باشد در آن مسیر جانش را بدهد. اما چه مقصودی بهتر از اینکه هدف، عشق به بندگان خالص خداوند باشد، یعنی اهل بیت پاک و مطهر حضرت پیامبر(ص) و اینکه آدم تلاش کند وصل شود به دریای وجودشان. اگر کسی طعم شیرین عشق به ائمه‌ی اطهار را چشیده باشد، دیگر دست از دامان آن‌ها برنمی‌دارد و همین‌طور انسان‌های وارسته‌ای که عمری غلام در خانه‌ی اهل بیت(ع) بوده‌اند. بچه‌های من! شما در هر کار خیر هر جا بروید، من با شما و در کنار شما هستم.

مرا عهدی است با جانان، که تا جان در بدن دارم / هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم.»

علیرضا روبه‌روی پدر نشسته است و با همه‌ی وجود به حرف‌های عاشقانه‌ی پدر گوش می‌سپارد. پدر دست‌هایش را به آسمان می‌گیرد.

- یا رب چنان کن سرانجام کار / تو خشنود باشی و ما رستگار.

علیرضا به حیاط می‌رود تا وضو بگیرد. آسمان آن‌قدر به زمین نزدیک شده که گویی با دراز کردن دست به سمت آن می‌تواند ستاره‌ای بچیند. پرواز بی‌صدای پروانه‌ها دور لامپ روشن بالای ایوان، که فقط رد سایه‌ای از خود روی دیوار ایوان خانه به جا می‌گذارند.

تا صبح در حالی که پاهایش را در آغوشش جمع کرده، کتاب‌های سیاسی و مذهبی را که با هزار زحمت و مخفیانه به دست آورده، می‌خواند. طوری غرق خواندن کتاب‌ها می‌شود که با صدای خروس خانه باغ همسایه‌ها که خبر از نزدیک شدن سحر را می‌دهد، به خود می‌آید. چشم می‌دوزد به سایه‌ی درختان بدون برگ که آرام در آغوش نسیم صبحگاهی خفته‌اند، صدای لالایی باد مانند

گهواره‌ای آرام و بی‌صدا آن‌ها را تکان می‌دهد. چشم می‌دوزد به ستاره‌ی صبح که پرنورتر از همیشه در پهنای آسمان می‌درخشد. همان‌طور که محو عظمت آفریده‌های خداوند است، به روزهای پرتلاطم آینده می‌اندیشد. ظرف آب را برمی‌دارد و با آب خنک وضو می‌گیرد و به نماز می‌ایستد.

صبح می‌شود. مادر سفره‌ی صبحانه را پهن کرده است و همه‌ی برادران و پدر و خودش دور سفره حلقه زده‌اند. رویش را به برادرانش می‌کند و می‌گوید: «هر چند تا که می‌توانید، برایم لاستیک جمع کنید.» وقتی که صبحانه‌اش را خورد، از مادر تشکر می‌کند و لباس‌هایش را می‌پوشد. کتانی‌اش را به پا می‌کند. بند کتانی را می‌کشد، پای دیگرش را روی لبه‌ی پله می‌گذارد و بندهای آن یکی لنگه‌ی کتانی را محکم می‌کند. از همه خداحافظی می‌کند و از خانه بیرون می‌رود. تمام دوستان همدلش را جمع می‌کند.

- از امشب باید راه‌پیمایی راه بیندازیم. دیگر سکوت بس است. آقا مبارزه را واجب نموده‌اند. به همه‌ی اعضای خانواده و هم‌محلّی‌ها هم خبر بدهید امشب در میدان شهر برنامه داریم.

برادرانش با جمعی از دوستانشان برای جمع کردن لاستیک‌ها، به محل تجمع زباله‌ها می‌روند و تعداد زیادی لاستیک جمع می‌کنند و آن‌ها را می‌آورند در باغی روبه‌روی ساحل لای شاخه‌های درختان پنهان می‌کنند و تا غروب مشغول جمع‌آوری لاستیک می‌شوند. علیرضا مقداری بنزین و نفت تهیه می‌کند و جایی پنهان می‌کند برای مراسم شب.

شب آقامحمدجواد با بستگان و دوستان سال‌های دیرینش، طاهره‌خانم با همسایه‌ها و اهل محله، طیبه‌خانم، خواهر علیرضا با دوستان مدرسه و پنج برادر

دیگر با تمام دوستانش و علیرضا با همه‌ی بچه‌های مدرسه و محله و بازار تظاهراتی در خیابان شهر راه می‌اندازند. علیرضا در صف اول تظاهرات دستانش را دور دهانش قرار می‌دهد و با صدای بلند و کشیده فریاد می‌زند:

– الله اکبر، الله اکبر.

طنین صداهای دسته‌جمعی الله اکبرها به آسمان می‌رود. صدای کوچک‌ترها و بزرگ‌ترها در هم گره می‌خورد و یکی می‌شود و ارتعاش امواج صداهایشان بیشتر و بیشتر اوج می‌گیرد. گویی تمام شهر شده یک تن، با یک قلب که عاشقانه می‌تپد و یک حنجره‌ی قوی با صدایی رسا، که حرف‌هایشان باید به گوش مردم جهان برسد. لاستیک‌های زیادی دور میدان می‌چینند و روی آن بنزین می‌ریزند و آتش می‌زنند. آتش عظیمی شعله می‌کشد و دود غلیظی از آن به آسمان می‌رود و جمعیت تا پاسی از شب در خیابان می‌مانند و شعار می‌دهند. نظامی‌ها اسلحه به دست جرأت جلو آمدن ندارند، فقط چند تیر هوایی شلیک می‌کنند. نیمه‌های شب جمعیت متفرق می‌شوند و به خانه می‌روند. عکس آیت‌الله خمینی که برای نخستین بار در صفحه‌ی اول روزنامه‌های تهران به چاپ رسیده، با یک نوار سخنرانی در میان جمعیت تظاهرات‌کننده توسط دوستانش به دستش می‌رسد. آن را زیر پیراهن جا می‌دهد و نیمه‌های شب به خانه برمی‌گردد.

قرص ماه در لابه‌لای پاره‌برهای مهاجر، همچون سکه‌ای نقره‌ای می‌درخشد که انگار در آب نیلی روان است.

در تاریکی و سکوت شب زیر نور ماه شب چهاردهم، بارها و بارها با دقت به عکس نگاه می‌کند. پیر فرزانه و استاد روشن‌ضمیر که نگاهش در آرامشی ژرف قرار دارد و مهربانی از چهره‌اش می‌بارد و از طرفی جذاب است و با ابهت و

هاله‌ای از نور، مثل ماه شب چهاردهم در صورتش است. محو مهربانی صورتش می‌شود و محبتی عمیق در سرای دلش می‌نشیند؛ محبتی به لطافت باران. باران که ببارد، زمین نرم می‌شود، هوا صاف و زلال می‌شود. نور خورشید رنگین کمان می‌شود. باران که ببارد، گل‌ها همه باطراوات می‌شوند و شکوفه می‌دهند. لاله‌ها، یاس‌ها و نرگس‌ها، خوش‌رنگ‌تر و خوش‌بوتر می‌شوند. پرندگان آواز می‌خوانند. درختان سرحال‌تر از قبل می‌رویند و رشد می‌کنند. محبت هم بارانی است که بر سرزمین وجود انسان می‌بارد. باران محبت با روح هم همین کار را می‌کند، آدم را عاشق می‌کند. عشق یعنی سرسپردن در الست از می وصف الهی مست. همین‌طور که به عکس نگاه می‌کند، نگاهش از روی عکس به ماه پرنور در آسمان می‌چرخد و بیشتر به روزهای آینده امیدوار می‌شود و انرژی می‌گیرد و عطری غریب شامه‌اش را پر می‌کند؛ عطری شبیه به عطر گل نرگس و سوسن و نسترن. چشمانش را می‌بندد و با چند نفس عمیق هوای خنک سحرگاهی را وارد ریه‌هایش می‌کند. نزدیک سحر که محو تماشای جلوه‌های آسمان است، یک‌دفعه شهابی مدور و روشن و سفید، با نیرویی بی‌نهایت رو به سوی نقطه‌ای نورانی کشیده می‌شود و بعد محو می‌شود که او را به شدت شگفت‌زده می‌کند. در این میان طنین نوای مرغ حق بر شاخه‌سار بلند درختان اطراف که پیوسته حق‌حق می‌زند، پس‌آهنگی برای این شب رؤیایی می‌شود. از جایش بلند می‌شود و به سمت حیاط می‌رود و آب خنک برمی‌دارد و وضو می‌گیرد. قرآن را از روی رحل برمی‌دارد و می‌بوسد. عکس آیت‌الله خمینی را در جلدش می‌گذارد و حمد و سوره می‌خواند و صلوات می‌فرستد و کنار سجاده‌اش می‌گذارد و قامت می‌بندد. برای نماز شب و تا روشن شدن هوا و پشت کردن ستاره‌ها قرآن تلاوت می‌کند.

خورشید سحرگاهی از پشت کوه‌های سرسبز و مرتفع کم‌کم سر بیرون می‌آورد. با خودش می‌گوید: «باید اعلامیه‌ها را به هر قیمت شده به دست مردم برسانم؛ حتا به قیمت جانم.» صبح زود، وقتی مغازه‌ها باز می‌شود، می‌رود یک ضبط صوت می‌خرد و بارها و بارها به سخنرانی آیت‌الله خمینی گوش می‌دهد و آن‌ها را روی کاغذ پیاده می‌کند و با کمک دوستانش مخفیانه به تعداد زیاد تکثیر می‌کند و منتظر می‌شود تا پیام‌های جدیدی از آقا برسد. تعدادی از اعلامیه‌ها را به دوستانش می‌دهد و می‌گوید: «در فرصتی مناسب این‌ها را در حیاط خانه‌ها و مغازه‌ها بیندازید.» تعداد زیادی از اعلامیه‌ها را در آستین لباسش و زیر پیراهنش جاسازی می‌کند و به سمت میدان شهر می‌رود. به اطرافش نگاه می‌کند. مردم به‌طور عادی در حال تردد هستند. آرام و بی‌صدا از پله‌های سنگی شهربانی بالا می‌رود. در پشت‌بام را باز می‌کند و به فضای زیر شیروانی می‌رود، تعداد زیادی اعلامیه‌ها را از پشت‌بام شهربانی به وسط میدان شهر که مردم در حال رفت و آمد هستند، می‌ریزد. انبوه کاغذها پیچ و تاب‌خوران آرام و بی‌صدا از آسمان به سمت زمین می‌آیند. مردمی که از آنجا عبور می‌کنند، خم می‌شوند و آن کاغذها را برمی‌دارند و در دست می‌گیرند. زنی که سبد حصیری در دست دارد و به سمت بازار محلی می‌رود، در حالی که کاغذ به دست دارد، به بالا نگاه می‌کند. مرد روستایی که با جعبه‌ای از مرغابی‌هایش به سمت بازار می‌رود، خم می‌شود و کاغذی برمی‌دارد. زن جوانی که چند سبد پر از سبزی‌های تازه‌ی کوهی را به سمت بازار می‌برد، کاغذی برمی‌دارد. دقایقی بعد هم‌همی مردم کاغذ به دست به بالا نگاه می‌کنند و کاغذها را به همدیگر نشان می‌دهند و کسانی که سواد دارند، آن را با صدای بلند برای دیگران می‌خوانند.

کارمندان شهربانی به خیابان می‌آیند. همین‌طور که حیرت‌زده به هم نگاه می‌کنند، می‌گویند: «هیچ کس در شب تار هم چنین جرأتی ندارد. چه کسی در روز روشن این کار را کرده است؟!» رئیس شهربانی به میدان می‌آید. سرش را به سمت بالا می‌گیرد و تمام اطرافش را از نظر می‌گذراند. فوری دستور می‌دهد: «همه جا را بگردید.» مردم رهگذر انگشت حیرت به دندان می‌گیرند.

- هر کس بوده، دل شیر داشته است.

علیرضا خودش را زیر سقف خانه‌های مجاور پنهان می‌کند و در فرصت مناسب از آنجا دور می‌شود. از کوچه پس‌کوچه‌ها شروع می‌کند به گام برداشتن، آن هم با آرامش. کارمندان شهربانی تمام سقف زیر شیروانی‌ها و اتاق‌ها و اطراف ساختمان را می‌گردند، اما کسی را پیدا نمی‌کنند. رئیس شهربانی با صدای کارمندان به خود می‌آید.

- قربان! کسی را پیدا نکرده‌ایم.

رئیس شهربانی از خشم گُر می‌گیرد، سرخ می‌شود و تندتند با کفش‌های براق و اکس‌خورده و کت و شلوار کرمی اتوکشیده در اتاق راه می‌رود. مقداری آب می‌نوشد و از شدت عصبانیت لیوان را محکم روی میز می‌کوبد.

- شب‌ها در خیابان می‌ریزند و شعار می‌دهند و لاستیک آتش می‌زنند. در روز روشن از بالای بام شهربانی اعلامیه‌ی خمینی را پخش می‌کنند. لابد فردا هم طناب دار به گردن ما می‌آویزند.

با گفتن این جمله گره‌ی کراواتش را شل می‌کند و دستش را دور گردنش که قرمز شده می‌کشد. انگشتانش را در هوا بالا و پایین می‌برد و بلندبلند با عصبانیت می‌گوید: «پیداش می‌کنم! هر جا که باشد پیدایش می‌کنم! بالاخره پیدایش

می‌کنم!»

علیرضا همین‌طور که با آرامش و با گام‌های بلند کوچه‌های شهر را طی می‌کند و همه‌ی وجودش سرشار از انرژی و امید است، با قاطعیت به سمت مدرسه می‌رود. وارد دفتر مدیر مدرسه می‌شود. با چهره‌ای مصمم و جدی صندلی را برمی‌دارد و زیر پایش می‌گذارد و روی آن می‌رود و عکس شاه را که تاج بر سر دارد، برمی‌دارد و جلوی چشمان حیرت‌زده‌ی مدیر مدرسه محکم به زمین می‌کوبد. صدای شکستن قاب چوبی طلایی و خرد شدن شیشه‌اش در فضای اتاق می‌پیچد و شیشه‌های آن هزار تکه می‌شود و در کف اتاق روی موزاییک‌های براق و دستمال کشیده پخش می‌شود. از روی صندلی پایین می‌آید. پاشنه‌ی کفشش را روی عکس شاه می‌گذارد و زیر پایش صورت شاه را می‌ساید و با صدای بلند می‌گوید: «آقای مدیر! از امروز هر جا عکس شاه است، آن را پایین می‌کشیم و آتش می‌زنیم.» و بعد از اتاق مدیر مدرسه بیرون می‌رود. مدیر با چشمان وحشت‌زده، مستخدم مدرسه را صدا می‌زند و با صدای گرفته‌ای می‌گوید: «برو پدر یا مادر علیرضا ناصحی را بردار و با خودت بیاور اینجا.» ساعتی بعد طاهره‌خانم شتابان خودش را به مدرسه می‌رساند.

– چی شده آقای مدیر؟! چرا این‌قدر با عجله مرا خواسته‌اید؟

مدیر در حالی که از خشم کبود شده و اخم‌هایش را در هم گره کرده است، صدایش را بالا می‌برد و به زمین اشاره می‌کند و می‌گوید: «طاهره‌خانم! ببین! پسر شما چه کرده؟ حیف که شما را می‌شناسم، شما خانواده‌ی محترمی هستید. اگر علیرضا پسر شما نبود، می‌دانستم با او چه کار کنم.» طاهره‌خانم نفسش را بیرون می‌دهد و خیلی با طمأنینه رویش را محکم می‌گیرد و می‌گوید: «آقای

مدیر! فرمایش شما صحیح است، ولی هر کس راه خودش را می‌رود. او در این راه رفته است، از کشته شدن و چوب خوردن هم ترسی ندارد.» بعد از جایش بلند می‌شود و آرام از دفتر خارج می‌شود و به خانه می‌آید.

علیرضا به بیشتر مدرسه‌ها می‌رود و عکس شاه را پایین می‌کشد. چند ساعت بعد طاهره‌خانم با صدای ضربه‌های قنداق تفنگ و پوتین که به پشت در حیاط می‌کوبند، به خود می‌آید. طاهره‌خانم چادر بر سر می‌کند و گوشه‌ی چادرش را به دندان می‌گیرد و به حیاط می‌آید و در را باز می‌کند. یک دفعه می‌بیند اتومبیل بنز مشکی آخرین مدل جلوی در خانه‌شان توقف کرده است. چند نفر از ماشین پیاده می‌شوند و صدای کوبیدن محکم درهای ماشینشان در فضا پیچیده می‌شود. یکی از آن‌ها که هیكلی چاق دارد و کت چرمی مشکی به تن دارد، با نگاه‌های خشن و ترسناک بی‌اجازه وارد خانه می‌شود. طاهره‌خانم بدون اینکه خود را ببازد می‌گوید: «با چه کسی کار دارید؟ آقای ما منزل نیست!» مأموران بدون توجه به حرف‌هایش همه جای خانه، اتاق‌ها، آشپزخانه، حیاط، داخل کمد، لای رختخواب‌ها، همه جا را به دقت زیر و رو می‌کنند و چندتا مرد هیكلی درشت اندام در حالی که اسلحه در دست دارند، در حیاط و جلوی در خانه می‌ایستند. مرد با عصبانیت از اتاق بیرون می‌آید.

- پسر ت کجاست؟

طاهره‌خانم با چشمانی که نگرانی یک مادر در آن موج می‌زند، سرش را تکان می‌دهد؛ «نمی‌دانم.» مرد تندتند در حیاط قدم می‌زند و از سر حیاط تا ته حیاط می‌رود و برمی‌گردد و به بالای شیروانی خانه نگاه می‌کند. یک دفعه از دیوار بالا می‌رود تا زیر شیروانی‌ها را هم بگردد. طاهره‌خانم هر چند لحظه یک بار از لای

در به کوچه سرک می‌کشد که مبادا علیرضا بیاید. مرد از پشت بام پایین می‌آید و در حالی که از خشم دندان‌هایش را به هم می‌ساید، دستانش را در هوا تکان می‌دهد و تهدید می‌کند.

- پسر شما علیه اعلی‌حضرت، پدر مردم ایران، شورش کرده است. در شهر آشوب به پا کرده است. بگو بیاید خودش را معرفی کند، وگرنه گیرش بیاورم... حرف‌های تهدیدآمیزش مثل خطی که نقطه‌چین شده باشد، از دهانش خارج می‌شود. طاهره‌خانم لبانش را محکم روی هم فشار می‌دهد و با غیظ به او نگاه می‌کند. در همین لحظه علیرضا آن سوی کوچه پشت تلی بزرگ از ماسه نیم‌خیز شده و خودش را پنهان کرده است و کف دستش را سایبان صورتش می‌کند و مشغول تماشای آن صحنه می‌شود. مأمورین با عصبانیت از خانه خارج می‌شوند و سوار ماشینشان می‌شوند. صدای قیژ لاستیک‌های ماشین که محکم روی آسفالت کشیده می‌شود و گوش را می‌آزارد، در دالان‌های گوشش می‌پیچد. طاهره‌خانم با حزنی که در نگاهش است و ته صدایش می‌لرزد، به مسجد می‌رود، می‌بیند علیرضا نیست. به پسران دیگرش می‌گوید: «به علیرضا بگوید فعلاً خانه نیاید. در به در دنبالش می‌گردند. می‌خواهند دستگیرش کنند، این از خدا بی‌خبرها.»

آقامحمدجواد در حال آمدن به خانه است. یکی از همسایه‌ها می‌دود و جلویش را می‌گیرد.

- آقامحمدجواد! این پاسبان‌ها به خودشان فحش داده‌اند که حتماً رضا را بگیرند و اعدامش کنند و داغش را به دل پدر و مادرش بگذارند، به رضا بگو دست از این کارها بردارد یا فعلاً اینجاها آفتابی نشود.

آقامحمدجواد بدون اینکه تغییری در چهره‌اش پیدا شود و حرفی بزند، به سمت خانه حرکت می‌کند. علیرضا در تاریک و روشن هوا به کنار ساحل می‌رود و در امتداد ساحل قدم می‌زند. نسیم عصرگاهی سطح آب را نوازش می‌کند و قطرات ریز و درشت آب را در هوا پراکنده می‌کند. عطر خنک نسیم و بوی نمناک دریا او را سرحال و پرانرژی می‌کند. کم‌کم آفتاب با پرتوهای سرخس می‌رود در افق دوردست غروب کند. با خودش می‌گوید: «تا سحر، تا طلوع، تا پیروزی کامل چقدر باید صبر کنیم.» با صدای برادرش به خود می‌آید.

– رضاجان! مامان گفته فعلاً به خانه نیا. خودت را یک جایی پنهان کن. ساواک دنبالت می‌گردد.

علیرضا ناراحت می‌شود و با لحن جدی می‌گوید: «من در راه خدا و آقام امام حسین(ع) مبارزه می‌کنم. جانم فدای امام حسین(ع)! مگر او در راه خدا و برای خدا جان عزیزش را نداد، مگر برای گفتن حرف حق شهید نشد. مگر آیت‌الله خمینی جز حرف خدا و امام حسین(ع) حرف دیگری می‌زند. در ضمن، ما که مثل آن‌ها رنج و سختی و عذاب نکشیده‌ایم، تبعید نشده‌ایم. حالا بروم خودم را یک گوشه‌ای پنهان کنم؟» برادرش همین‌طور که به ایمان و مصمم بودنش اطمینان دارد، می‌گوید: «من و سید یزدان میرحیب، تعداد زیادی لاستیک جمع کرده‌ایم. آن‌ها را در عبدالله باغ، لای شاخه‌های درختان پنهان کرده‌ایم. حالا باید چی کار کنیم؟»

– هر وقت گفتم، بیاورید میدان شهر.

نیمه‌های شب پنهانی به خانه می‌رود تا پدر و مادرش را از دلواپسی در بیاورد. مادر با صدای پای علیرضا از اتاق بیرون می‌آید.

- علیرضا جان توهستی؟ چه طوری به خانه آمدی؟

پدر به روی ایوان می آید. با دیدن علیرضا خوشحال می شود.

- خوبی بابا جان؟ دیشب دعا کردم دست این اجنبی ها به تو نرسد.

علیرضا در حالی که به پدر و مادر دلداری می دهد. می گوید: «آقا جان! ما آتشی در دلمان شعله ور شده است که به آسانی خاموش نمی شود. پدر جان! آیت الله خمینی پیام داده اند: حلول ماه محرم، ماه حماسه و شجاعت و فداکاری آغاز شده است. ماهی که خون بر شمشیر پیروز است. از شمشیر الهی محرم حداکثر استفاده را بکنید تا باقی مانده ی این درخت ستمکاری و خیانت را قطع کنید. ای مردم ایران! همه به سوی برچیده شدن سلسله ی ستمگر پهلوی و برقراری جمهوری اسلامی مبتنی بر احکام مترقی اسلام پیش تازید که پیروزی از آن ملت به پا خاسته است. آقا جان! با شهرهای دیگر گیلان هماهنگ کرده ایم، امروز صبح، یک راهپیمایی سراسری در استان داریم.»

آقامحمدجواد همان طور که دست هایش را به سمت آسمان گرفته، می گوید:

«ان شاء الله که به زودی پیروز می شویم.»

ابرهای سیاه بارانی پهنه ی آسمان را پوشانده اند. باران نهم شروع کرده است به باریدن و بوی خاک نهم خورده در هوا پراکنده شده است. جمعیت زیادی از همه ی شهرهای گیلان به خیابان ریخته اند. نسیم خنک لابه لای قطرات باران می وزد و باعث می شود قطرات باران سریع تر ببارد. باران لحظه به لحظه شدت بیشتری پیدا می کند، جریان آب باران از ناودان ها راه گرفته اند و به سمت خیابان ها جاری شده اند. صدای رعد و برق فضای شهر را پر می کند و ریزش باران را بیشتر و بیشتر می کند. آقامحمدجواد و پسرانش و علیرضا با همه ی دوستان هم محله ای

خود را به صف اول تظاهرات رسانده‌اند، در حالی که کلاه بر سر دارند و بارانی پوشیده‌اند. هم‌صدا با هم زیر باران سیل‌آسا مشت‌هایشان را گره کرده‌اند و شعار می‌دهند. انبوه جمعیت مانند جریان آبی قوی در رودخانه‌ای عظیم شده‌اند که هر خار و خاشاکی را در مسیر با خود می‌برند. برگ‌های چنار کنار خیابان‌ها با ریزش تند باران می‌لرزند و صدای چق‌چقشان با صدای شعارهای مردم هم‌نوا شده است. طنین صداهای مردم در باران سیل‌آسا به عرش می‌رود: «کار شاه تمام است، خمینی امام است / استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی، آخرین کلام است»، «خمینی آزاده، پیام عالی داده، که نهضت ما قطعی است، پیروزی ما حتمی است.» دسته‌جمعی در زیر باران شعار می‌دهند. قطرات تند و تیز باران حسابی همه را خیس کرده است. آب باران مانند سیلی روی زمین جاری شده است و کتانی‌هایشان کاملاً خیس شده است و نوک انگشتان پایش یخ کرده است. در این میان نیروهای پلیس رژیم شاه با عصبانیت به خیابان می‌ریزند و با باتوم سعی می‌کنند مردم را متفرق کنند. اما مردم مسیر خود را عوض می‌کنند و به مغازه‌های مشروب‌فروشی و سینماها حمله می‌کنند و شیشه‌هایشان را می‌شکنند. صدای تیر شنیده می‌شود، صداها هر لحظه اوج می‌گیرد، صدای تیر قطع نمی‌شود. مردم با صدای بلند که در صدای باران و گلوله‌ها تنیده می‌شود، فریاد می‌زنند: «برو تو ای بیگانه، مگو دگر افسانه، که رهبر ما باشد، خمینی فرزانه.» بعد دسته‌جمعی به ساختمان استانداری یورش می‌برند و با صدای بلند فریاد می‌زنند: «مرگ بر شاه! مرگ بر شاه!» در پایان راهپیمایی کم‌کم از شدت بارش کاسته می‌شود تا اینکه بند می‌آید. ابرهای سیاه تیره از هم جدا می‌شوند و رنگین‌کمان زیبایی در پهنه‌ی آسمان دریا شکل می‌گیرد.

علیرضا تمام وجودش مملو از شادی می‌شود و احساس می‌کند که جان تازه‌ای یافته است و توانسته‌اند به حرف آیت‌الله خمینی به‌پا خیزند. مقداری رنگ و شابلون آماده می‌کند تا با برادران و همه‌ی دوستانش شبانه تصویر امام خمینی را روی دیوار سیمانی و حصار چوبی خانه‌ها حک کنند.

بیشتر از هر سال دیگر مراسم محرم باشکوه‌تر برگزار شده است. در همه جای شهر و در همه‌ی مساجد و تکایا و حسنیه‌ها بیرق‌های مشکی افراشته شده است. تمام مردم شهر برای عزای امام حسین لباس سیاه پوشیده‌اند. مسجد شلوغ‌تر از همیشه شده است. انبوهی از جمعیت سرتاسر مسجد مشتاقانه پای منبر نشسته‌اند و به سخنان آقای روحانی گوش می‌دهند.

– مردم مسلمان! باید طبق آیات الهی و شیوه‌ی ائمه‌ی اطهار زندگی کنیم تا در دو عالم رستگار شویم. باید در سختی‌ها و مصائب زندگی، دل‌مان دریا باشد؛ حتا از دریا هم بزرگ‌تر. مؤمن باید دل اقیانوسی داشته باشد. قربان دل اقیانوسی امام حسین (ع) بروم! وجودش لبریز از عشق و محبت بود که به آقا می‌گفتند سلطان عشق. باید سعی کنیم دل حسینی داشته باشیم و حسین‌گونه زندگی کنیم. آقا مرگ با عزت را به زندگی با ذلت ترجیح داد و در مقابل یزیدیان ایستاد. رفتار یزیدگونه‌ی پهلوی قلب مردم مسلمان و شیعه‌ی مردم ایران را به درد آورده و روحمان را آزرده است. هر روز خبرهای شهادت مردان ایران‌زمین توسط عوامل رژیم شاه از شهرهای مختلف به گوش می‌رسد.

علیرضا با دوستانش در میان جمعیت نشسته‌اند و خبر راهپیمایی بعدی را به گوش مردم می‌رساند.

– فردا همه‌ی شهرهای استان گیلان در شهر رشت جمع می‌شویم و تظاهرات

می‌کنیم؛ آنجا برنامه داریم.

در پایان سخنرانی مداح روضه‌ی جانسوزی می‌خواند و همه عاشقانه سینه می‌زنند.

صبح زود علیرضا و همه‌ی مردم تظاهرات‌کننده سیاه‌پوش در میدان شهر جمع می‌شوند و یک‌صدا شعار می‌دهند و صدای کوبنده‌شان تا دوردست‌ها می‌رود. بلوار اصلی شهر از جمعیت موج می‌زند.

- حسین‌جان! حسین‌جان! راهت ادامه دارد!

- نهضت ما حسینیہ / رهبر ما خمینیہ.

نظامی‌ها اسلحه به دست به مردم سیاه‌پوش و عزادار که در خیابان‌ها جمع شده‌اند، حمله می‌کنند با ضربات باتوم به سر و تشنان ضربه وارد می‌کنند و آن‌ها را به عقب می‌رانند. مردم قدمی به عقب برمی‌دارند. مدام تیر هوایی شلیک می‌شود. دوباره مردم با نیروی زیاد چماق به دست و خشم‌آلود به سمت نظامی‌ها، به سمت جلو یورش می‌برند و مشت‌های گره‌کرده‌شان را در هوا تکان می‌دهند و شعار می‌دهند: «کار شاه تمام است، خمینی امام است.» فرمانده نظامی‌ها که دورتر ایستاده است، گردن می‌کشد و تا آخرین نفر از تظاهرات‌کنندگان را از نظر می‌گذراند، اما نمی‌تواند انتهای جمعیت طویل را ببیند. مدام تیر هوایی شلیک می‌کنند. صدای شلیک تیرها در هوا می‌پیچد. لحظه‌ای بعد، دودی در هوا پخش می‌شود. مردم به سمت قرارگاه میرزا کوچک‌خان می‌روند. در حالی که تصاویر امام خمینی و میرزا کوچک‌خان را در دست دارند.

- از جان خود گذشتیم، با خون خود نوشتیم، یا مرگ یا خمینی.

شهر ظاهری پرآشوب دارد و مملو از مردانی است که هر شب بعد از مراسم

عزاداری و سینه‌زنی در دسته‌های کوچک و بزرگ به خیابان‌ها می‌ریزند و یک‌صد شعر می‌دهند و تا نزدیکی‌های سحر در خیابان‌ها می‌مانند و بعد از روزها مبارزه‌ی جانانه، مشتاقانه منتظر ورود آقای خمینی هستند. در میان این شادی‌ها پیام جدیدی از امام می‌رسد.

– من از ایرانی‌هایی که با من همراهی کرده‌اند، متشکرم. می‌خواستم فردا را در میان ملت باشم و هر رنجی که آن‌ها می‌برند، من هم با آن‌ها باشم. لکن دولت خائن از این امر مانع شده و همه‌ی فرودگاه‌های ایران بسته است. من پس از باز شدن فرودگاه‌ها، بلافاصله به ایران خواهم آمد و به او خواهم فهماند که شما غاصب هستید و خائن به ملت ما و ملت ما دیگر تحمل شما نوکرهای خارجی را نخواهد کرد.

با شنیدن این خبر علیرضا خشم فروخورده در درونش، تبدیل به آتشفشانی در حال فوران می‌شود. انگار دیگر تحملش تمام می‌شود و خودشان را برای راهپیمای دیگری آماده می‌کنند.

عصر روز یازدهم بهمن اعلام می‌کنند که امام فردا در تهران است. آقامحمدجواد و علیرضا و همه‌ی مردم شهر شور و شغفی در وجودشان احساس می‌کنند. تصویر ورود امام خمینی را از تلویزیون‌های سیاه و سفیدی که در بعضی خانه‌ها است، می‌بینند و خدا را شکر می‌کنند که امام صحیح و سالم به ایران بازگشته است، اما تا پیروزی کامل و بیرون کردن اجنبی‌ها از کشور باید یک گام بلند بردارند. علیرضا و دوستان انقلابی‌اش شبانه چوب به دست به شهربانی حمله می‌کنند. مأمورین با شنیدن صدای ضربه‌های چوب به درب و شیشه‌های ساختمان فرار می‌کنند و بعد با اسلحه به ژاندارمری حمله می‌کنند و در کمترین فرصتی

ژاندارمری را هم به تصرف خود درمی آورند.

علیرضا نیمه‌های شب به خانه می‌آید و جلوی درب حیاط می‌ایستد.

- مامان جان! یک پارچه‌ی سفید به من بده. اگر نو هم نبود، ایرادی ندارد.

می‌خواهیم رویش بنویسیم که الحمدالله، انقلاب اسلامی ما پیروز شده است.

بعد از روزها مبارزه‌ی شبانه‌روزی خبر پیروزی انقلاب اسلامی ایران از رادیو و

تلویزیون پخش می‌شود. صدای گوینده‌ی رادیو از شدت هیجان می‌لرزد.

- توجه! توجه! این صدای انقلاب اسلامی ملت ایران است.

فریاد شادی از تمام خاک ایران برخاست. آخرین سلسله‌ی پادشاهی ایران

سرانجام سقوط کرد. آقامحمدجواد و علیرضا و همه‌ی مبارزان با تلاش‌های

شبانه‌روزی و زحمتهای بسیار، خسته به نظر نمی‌رسند. لبخند رضایت بر لبانشان

می‌نشیند. تمام مردم شهر به خیابان‌ها می‌ریزند، اتومبیل‌ها همه چراغ‌های خود

را روشن می‌کنند. ساکنان خانه‌های کنار خیابان‌ها با شربت و شیرینی از مردم

پذیرایی می‌کنند. مردم در حالی که خیلی خوشحال هستند، با گل و شیرینی به

استقبال ارتشیان می‌روند و شاخه‌های گل را در لوله‌ی اسلحه‌های برادران ارتشی

می‌گذارند و آن‌ها را در آغوش می‌گیرند و همدیگر را می‌بوسند. نظامیان از

شدت تأثر اشک می‌ریزند. مردم با صدای یکدست و کشیده فریاد می‌زنند: «روح

منی خمینی، بت‌شکنی خمینی». همه‌ی مردم یکدل و هم‌صدا سرنگونی رژیم

طاغوت و پیروزی انقلاب اسلامی ایران را جشن می‌گیرند. موسیقی‌های انقلابی

از رادیو و تلویزیون پخش می‌شود.

علیرضا بعد از ظهر روز پیروزی انقلاب اسلامی ایران به خانه می‌رود. عطر

خوش قرمه‌سبزی مشامش را پر می‌کند. برنج روی گاز سه شعله‌ای در حال

قل قل کردن است. مادر در آشپزخانه در حال دم کردن برنج است. مادر با دیدنش جلو می‌آید، با پیراهن مخمل قهوه‌ای پرچین بلند که گل‌های کرمی در حاشیه‌ی دامنش دارد.

- سلام پسرم! چه خبر؟ چه حال؟ چه احوال؟

- خبر خوب! خبر آزادی!

چشمش روی گل‌های پیراهن مادر می‌چرخد که سر در آغوش هم گذاشته‌اند.
- دیدی مادر جان! بالاخره ما پیروز شدیم و دست کثیف ساواک هم به من رسید و پنجه‌ی سیاه دیوصفتان از این مرز و بوم جدا شد.

طاهره خانم همان‌طور که لبخندی همه‌ی صورتش را پوشانده، خدا را شکر می‌گوید و سبده‌ی از سیب‌های سفید و سرخ می‌آورد و جلوی علی‌رضا می‌گذارد.
- علی‌رضاجان! بخور تا خستگی از تن‌ات به در رود.

آقامحمدجواد در حالی که نماز شکر خوانده است، روی سجاده نشسته و آرام آرام ذکر می‌گوید و شمارش دانه‌های تسبیح را با ذکر صلوات به پایان می‌رساند و با چشمان مهربان به پسرش نگاه می‌کند که بالاخره مبارزات چندین ساله‌شان به ثمر رسیده است.

برای اولین بار سخنرانی امام خمینی در سراسر کشور ایران پخش می‌شود. علی‌رضا پیچ رادیو را می‌پیچاند و صدای رادیو را زیاد می‌کند و با تمام وجود به سخنان رهبرش گوش می‌دهد. صدایش مانند رایحه‌ی خوش یاس در فضای خانه می‌پیچد و او را به وجد می‌آورد. صدایش مانند زلال آب می‌ماند و جاری می‌شود و گوش را می‌نوازد و بر دل می‌نشیند. همین‌طور که سیب سفیدی را بو می‌کشد، قُمری کوچکی پر می‌زند و روی شاخه‌ی بی‌برگ درخت روبه‌رویش

می‌نشینند، بدون آنکه بترسد.

صدای اذان از چندین مسجد محله به گوش می‌رسد. آقامحمدجواد، طاهره خانم و علیرضا و همه‌ی پسرها وضو می‌گیرند و به مسجد می‌روند تا نماز را به جماعت بخوانند.

- حی علی خیرالعمل. حی علی خیرالعمل.

آقامحمدجواد در مسیر مسجد می‌بیند مردم مغازه‌ها را باز کرده‌اند و بازار از تعطیلی درآمده است. خوشحالی همه‌ی وجودش را فرا می‌گیرد که کشور به آرامش خاصی رسیده است.

از کوره‌راه‌های خاکی و پرپیچ و خم که از میان جنگل و از کنار درختان تنومند سر به فلک کشیده پیچ و تاب می‌خورد و رهگذران را به دنبال خود می‌کشاند، عبور می‌کنند. گاه لاستیک چرخ موتورشان در چاله‌چوله و دست‌انداز جاده‌ی خاکی ماریپیچ می‌افتد و لاستیک‌ها در آب‌گرفتگی‌های باران شب قبل و گل و لای سُر می‌خورد و زوزه‌کشان به جلو می‌رود. جنگل سرسبز و با طراوت در لایه‌ای از مه رقیق فرو رفته است. راه جنگلی خلوت است و ساکت. جز آواز بلبل‌ها بر شاخسار بلند درختان هیچ صدای دیگری به گوش نمی‌رسد. از جاده‌ی پردستان‌داز و ماریپیچی، در دل جنگل، به‌سختی عبور می‌کنند و به روستاهایی که در دامنه‌ی کوه‌پایه‌های سرسبز آرام و ساکت لمیده‌اند، می‌رسند که زیر پرتو زرین خورشید چشم‌نوازی می‌کنند. نسیم مطبوع و خنک کوهستان که مدام پهلوی به پهلوی می‌شود، صورتشان را می‌نوازد و سرحالشان می‌کند. درختان چنار دو طرف جاده قد بلندشان را خم کرده‌اند و دوتا دوتا سر روی شانه‌های سبز هم

گذاشته‌اند. از کنار مرتع‌ها و زمین‌های لم‌یزرع که به‌وفور دیده می‌شود، می‌گذرند. علیرضا با تعدادی از دوستان انقلابی‌اش وارد روستایی در نقطه‌ای دوردست استان می‌شوند تا وضعیت روستاها را از نزدیک بررسی کنند تا در اولین فرصت هر کاری از دستشان برمی‌آید، برایشان انجام دهند.

وارد میدان روستا می‌شوند. می‌بینند پیرمردی که عرق چین سفیدی بر سر دارد، با کمری خمیده بیل به دست آب جوی را تا پای درختان باغش می‌کشانند. جلو می‌روند، دست هم را می‌فشارند.

- پدرجان! تنها کار می‌کنی؟

پیرمرد که گوش‌هایش سنگین است، دستش را حایل گوش‌هایش قرار می‌دهد تا صدا را بهتر بشنود.

- بله. تنها کار می‌کنم.

بعد با صدای بلند می‌گوید: «پسرانم به شهر رفته‌اند، خودم به‌تنهایی باغداری می‌کنم، اما دیگر قادر نیستم کشاورزی کنم، برنج و گندم و جو و عدس بکارم. دست تنها هستم.» علیرضا بیل را از دستش می‌گیرد و آب را تا پای درختانش می‌کشانند و کاغذ و قلمی از کیفش بیرون می‌آورد و مشکل پیرمرد را می‌نویسد. به میدان روستا می‌روند. در ابتدای میدان چشمشان به یک قهوه‌خانه‌ی قدیمی می‌خورد. جلو می‌روند، می‌بینند چند پیرمرد که‌نسال روی نیمکت چوبی جلوی در قهوه‌خانه، زیر آفتاب ملایم بهاری نشسته‌اند و با هم گرم‌گفت‌و‌گو هستند. با تک‌تکشان حال و احوال‌پرسی می‌کنند و کنارشان روی نیمکت می‌نشینند. پیرمرد عینک ذره‌بینی‌اش را روی چشمانش عقب و جلو می‌برد و لحظاتی در چهره‌شان دقیق می‌شود و می‌گوید: «پسرجان! شما از طرف آقای خمینی

آمده‌اید؟ آخر شنیده‌ایم ایشان به داد مردم فقیر می‌رسند.» بعد پیرمرد آهی می‌کشد و به چهره‌ی علیرضا خیره می‌شود. پسر نوجوان هفده، هجده‌ساله، میانه بالا و لاغراندام با تهریشی مشکی و چشمانی درشت و نافذ، اما ابهت یک مرد چهل‌ساله در سیمایش هویداست. می‌گوید: «پسرم! ما خیلی پیر شده‌ایم. توان کار کردن نداریم. هیچ درآمد دیگری هم نداریم. روزگاری پسرانم که هم‌سن و سال شما و بزرگ‌تر از شما بودند و در کنار هم بودیم و کشاورزی می‌کردیم، اما مدتی است که زمین‌ها را رها کرده‌اند و به شهر رفته‌اند و در کارخانه کار می‌کنند.» علیرضا حرف‌های پیرمرد را روی کاغذ می‌نویسد.

پیرمرد دیگری که رگ‌های خونی قطور روی دستانش خبر از کار و سختی بسیار می‌دهد، کلاه کاموایی‌اش را از روی سرش برمی‌دارد و روی زانوهایش می‌گذارد و دستی روی سر بی‌مویش می‌کشد و نفسش را بیرون می‌دهد و با صدایی گرفته که به‌سختی از حنجره‌اش بیرون می‌آید، می‌گوید: «آن وقت هم که به‌سختی کشاورزی می‌کردیم، اگر یک سالی هم خشکسالی می‌شد، قدرت نداشتیم سال دیگر بذر بخریم، شخم بزنیم. خیلی با سختی روزها و شب‌ها را می‌گذراندیم و الان با تنها گاوی که دارم، امورات زندگی‌م می‌گذرد. به‌خاطر همین دست‌تنگی‌ها، جوان‌های ما به شهر رفتند، آن هم دنبال یک لقمه نان و آب.»

پیرمردی با چشمان کم‌سو و پاهای کم‌توان و شان‌های افتاده با لباسی وصله‌زده، روی نیمکت نشسته و با دستان لرزانش چای می‌نوشد. مرد قهوه‌چی مسن‌سالی که کلاه گرد نمدی زردرنگی بر سر گذاشته و جلیقه‌ی پشمی مشکی به تن دارد و دستمالی دور گردنش انداخته است. چند استکان چای در استکان‌های

کمرباریک در سینی برنجی رنگ ورورفته می‌گذارد و می‌آورد جلوی‌شان روی تخت می‌گذارد. علیرضا همین‌طور که به سقف دودگرفته و تیرهای چوبی سقف چشم دوخته، چایش را می‌نوشد. پیرمرد دیگری با چشمان خاکستری از جایش بلند می‌شود و می‌آید کنار علیرضا می‌نشیند.

– پسر! ما دیگر خیلی پیر شده‌ایم. همه جای بدنمان درد می‌کند. به‌سختی روز و شبمان می‌گذارد... این‌ها را به آقای خمینی بگو! باشد!

علیرضا همین‌طور که به صورت پرچین و چروک پیرمرد چشم دوخته، لبخند ملیحی روی لبانش نشسته است. همه‌ی مشکلاتشان را می‌نویسد. لحظاتی کنار پیرمردان در قهوه‌خانه می‌نشیند و به حرف‌هایشان گوش می‌دهد و خداحافظی می‌کنند و می‌روند. همان‌طور که کوچه‌های باریک و خلوت روستا را طی می‌کنند، می‌بینند پیرزنی با چشمان خاکستری آب‌مروریدی زیر سایه‌ی دیوار کاهگلی خانه‌اش نشسته، در حالی که پیراهن بلند کُدری و شلیته‌ی کهنه‌ی چرک‌مردشده‌ای به تن دارد و موهای سفیدش از دو گوشه‌ی روسری مشکی‌اش بیرون زده است، روی تکه‌ای نمد پاره نشسته و به نقطه‌ی نامعلومی چشم دوخته است. جلو می‌روند با او سلام و علیک می‌کنند. لحظاتی را مقابلش روی زمین خاکی می‌نشیند.

– مادر جان! حالت چه‌طور است؟

پیرزن همین‌طور که روی چشمان گودرفته و پلک‌های افتاده‌اش دست می‌کشد، می‌گوید: «چند سال است که هیچ چیز را نمی‌بینم، فقط لایه‌ای از سایه چیزی را به‌سختی می‌بینم. کسی را ندارم مرا به دکتر ببرد؛ سربار دخترم هستم.» علیرضا اسمش را می‌پرسد و در دفتر می‌نویسد و با او خداحافظی می‌کند. از کوچه‌باغ‌های

روستا می‌گذرند، سبز و خرم و بکر، اما محروم و عقب‌افتاده. کوهستان زمردی زیر پرتوهای طلایی خورشید می‌درخشد. می‌بینند مرد میانسالی در حال بستن افسار اسب به میخ چوبی کنار باغش است، در حالی که مقدار زیادی چوب درختان را از جنگل برای سوزاندن آورده است. علیرضا جلو می‌رود، دست مرد را می‌فشرد و با هم احوال‌پرسی می‌کنند.

- مگر شما از نفت استفاده نمی‌کنید که از جنگل چوب می‌آورید.

- جاده که نداریم برایمان با ماشین نفت بیاورند. ما باید یک روز با پای پیاده برویم، با اسب یا قاطر، تا بتوانیم دوتا پیت نفت گیر بیاوریم. آن هم به کجای زندگی ما می‌رسد.

از آن طرف همسرش کوزه به دوش هن‌هن‌کنان از راه می‌رسد. علیرضا می‌پرسد: «شما مگر چاه آب ندارید؟» مرد در حالی که دستی به ریش جوگندمی‌اش می‌کشد، می‌گوید: «نه! فقط یک چشمه پایین روستا داریم که آب آشامیدنی را از آنجا می‌آوریم. برای کارهای دیگر از آب جوی استفاده می‌کنیم. جویی که آبش تا وسط روستا ادامه دارد.»

- حمام کجا می‌روید؟

مرد در حالی که نگاهی از روی صمیمیت به چهره‌ی بانقوای بچه‌های انقلابی می‌اندازد، می‌گوید: «پسرم! یک حمام داریم که خیلی قدیمی است. بیاید با هم برویم از نزدیک ببینیم.» مرد به داخل پستوی خانه‌اش می‌رود و یک فانوس برمی‌دارد و می‌آورد و آن را روشن می‌کند. علیرضا با تعجب می‌پرسد: «در روز روشن چرا فانوس روشن کرده‌اید؟» مرد می‌گوید: «پسرم! داخل حمام خیلی تاریک است. در روز هم باید با خودمان فانوس ببریم. مرد در حالی که فانوس

روشن در دست دارد، چند قدم جلوتر می‌رود و علیرضا و دوستانش با چند قدم فاصله از او حرکت می‌کنند. از کنار باغی با دیوارهای سنگی می‌گذرند که بعضی جاهای دیوار ریزش کرده و از آنجا توی باغ پیدا است. گوجه‌سبزه‌های نرسیده روی لبه دیوار روبه‌روی آفتاب ملایم، لم داده‌اند. علیرضا نگاهش را به طرف جایی که از لای درختان تنومند گردو که آسمان دیده می‌شود، چشم می‌چرخاند. تلاطم شاخه‌های درهم فشرده و به بار نشسته در دست نسیم چه‌قدر باشکوه است. وزش نسیم بهاری و پرواز گنجشگانی که هیاهوکنان میان شاخه‌های سبز قباپوش، زندگی را تجربه می‌کنند، دیدنی است.

علیرضا رویش را به دوستانش می‌کند و می‌گوید: «جوان‌های ما این طبیعت بکر و هوای سالم را رها کرده‌اند و به زندگی پردود و دم شهر روی آورده‌اند.»
 - اگر در اینجا هم مثل شهر امکانات داشته باشند، نمی‌روند.
 علیرضا سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد.

به یک رودخانه‌ی پر آب می‌رسند که از قلب صخره‌ها جاری است و زلال آبی رودخانه وقتی می‌خروشد، تماشایی است. چند زن میانسال پایین رودخانه گلیم و نم‌پر نقش و نگاری را می‌شویند. به امواج خروشان آب نگاه می‌کنند و اینکه چه‌طور باید به آن طرف رودخانه بروند. روی رودخانه هیچ پلی وجود ندارد. مرد می‌گوید: «چند سال پیش پسر جوانی این تنه‌ی درخت را وسط رودخانه انداخته است. مردم به‌زحمت از روی آن عبور می‌کنند.» علیرضا و دوستانش آستین‌هایشان را بالا می‌زنند و چندین تخته‌سنگ بزرگ را از اطراف رودخانه برمی‌دارند و در جاهای کم‌عمق رودخانه می‌گذارند تا راحت‌تر بتوانند به آن طرف رودخانه بروند.

صدای دارکوب که بی‌وقفه بر درختان کهنسال می‌کوبد، با صدای خروشان آب، فضای ساکت روستا را در هم می‌شکند و چندین خم کوچک‌های پیچ در پیچ و باریک روستا را طی می‌کنند تا به حمام می‌رسند. چشمشان به یک گنبد گرد که از سنگ و کاهگل ساخته شده و بر روی سطح زمین قرار دارد، می‌افتد. روی سطح گنبد به اندازه‌ی دو یا سه کف دست، شیشه‌ی خاک‌گرفته‌ی روی آن قرار دارد. فانوس به دست از پله‌های باریک و تنگ پایین می‌روند. بوی رطوبت و تعفن آب گنبدیده به مشام می‌رسد. هر پله‌ای که پایین می‌رود، فضا تاریک و تاریک‌تر می‌شود و شعله‌های زرد فانوس پرنور و پرنورتر. اتاقی چندضلعی در دل زمین که با سنگ و ساروج در زمان‌های قدیم ساخته شده است که از شکم دیوارهایش کلوخ‌ها و سنگ‌های نامرتبی بیرون زده‌اند. مخزن آبش لجن گرفته و جلبک بسته است. از دیدن آن همه کثیفی سرش گیج می‌رود. در حالی که نوک بینی‌شان را با دست گرفته‌اند، سرشان را تکان می‌دهند و از پله‌ها بالا می‌آیند. مرد می‌گوید: «مردم روستا سال‌هاست که به چنین حمامی می‌روند. یک روز نوبت مردانه است، یک روز نوبت زنانه. به آقای خمینی بگویید مردم روستا حمام ندارند، دکتر ندارند، بهداشت ندارند، آب آشامیدنی بهداشتی و لوله‌کشی ندارند، پیرمردها و پیرزنها حقوق ماهانه ندارند.» علیرضا یکی‌یکی مشکلات را می‌نویسد. کمی جلوتر می‌روند. مسجدی متروکه با دیوارهای کاهگلی ترک برداشته و در و پنجره سبز رنگ ورورفته که بر در آن قفلی بزرگ زده‌اند. علیرضا می‌پرسد: «در مسجد باز نیست؟» مرد در حالی که نفسش را بیرون می‌دهد، می‌گوید: «هر وقت که کسی بمیرد، در مسجد را باز می‌کنند و در آن مراسم ختم و عزا می‌گیرند، دوباره در مسجد را قفل می‌کنند تا عزای بعد. سالی یک بار

هم برای مراسم تاسوعا و عاشورا در مسجد باز می‌شود. آخر مسجد ما متولی یا روحانی ندارد.» همین‌طور که از شنیدن این موضوع ناراحت می‌شوند، خداحافظی می‌کنند تا بروند جاهای دیگر روستا را ببینند. می‌روند کنار چشمه. می‌بینند تعدادی زن و دختر روستایی تعدادی کوزه آورده‌اند و در حال برداشتن آب هستند و کوزه‌ها را روی شانه‌هایشان می‌گذارند و سربالایی روبه‌روی چشمه را که نفس‌گیر است، به سمت خانه می‌روند و در همان آب چشمه ظرف و لباس می‌شویند و تعدادی پسر بچه پاچه‌ی شلوارشان را بالا زده‌اند و در آب بالا و پایین می‌روند و آب را گل‌آلود می‌کنند.

کمی دورتر از خانه‌های روستایی، در میان دشت سرسبز در چراگاه دخترکانی کم‌سن و سال را می‌بینند که گاوها را به چرا آورده‌اند. بوی علف و گل‌های وحشی در فضا پیچیده شده است. جلو می‌روند. از او می‌پرسند: «دختر خانم! به مدرسه نمی‌روی؟» دخترک دست خاک‌گرفته‌اش را به صورت آفتاب‌سوخته‌اش می‌کشد و موهای آشفته و شانه‌نکرده‌اش را کنار می‌زند و می‌گوید: «آخه ما مدرسه نداریم.» با تعجب می‌پرسند: «تا الان سر هیچ کلاس درس نرفته‌اید؟!» دخترک سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد.

– خواندن و نوشتن هم بلد نیستی؟

دخترک در حالی با دو دستش گره کوچک روسری قرمزش را زیر گلویش محکم می‌کند، می‌گوید: «خواندن و نوشتن هم بلد نیستم. از صبح تا غروب گاوها را به چرا می‌بریم. غروب‌ها هم که به خانه می‌رویم، از چشمه برای مادرم آب می‌آورم. بچه‌ها را نگه می‌دارم و به مادرم در غذا پختن کمک می‌کنم.» دخترک دیگری که پیراهن نارنجی بلند بر تن دارد، با چشمان سبز و موهای

خرمایی روشن در حال بازی کردن است. سنگ‌ها را روی هم می‌چیند تا با دیگر دوستانش بازی کنند. علیرضا جلو می‌رود.

- دختر خانم چند سال داری؟

دخترک سکوت می‌کند، فقط به آن‌ها زل می‌زند، گویی نمی‌داند چندساله است. دخترک یک‌دفعه با صدای ماغ کشیدن‌های بلند گاوها به خود می‌آید. به پشتش نگاه می‌کند. ترکه‌ی نازک چوب را برمی‌دارد و به دنبال گاوها می‌دود تا نگذارد به سمت دره بروند. علیرضا ابری سیاه از غم و اندوه در سینه‌اش نفوذ می‌کند. علیرضا رویش را به دوستش می‌کند و با تأسف می‌گوید: «می‌بینی! دختران ما باید در این شرایط زندگی کنند و از نعمت سواد محروم باشند، اما فرزندان اشراف‌زادگان با هزینه‌های هنگفت و از بیت‌المال به خارج بروند و زیر نظر بهترین اساتید درس بخوانند و ادعای روشنفکری کنند. برای جشن‌های ۲۵۰۰ ساله خرج‌های سرسام‌آور و کمرشکن از پول همین مردم هزینه می‌کنند. سفرهای مکرر خارجی و انباشته کردن پول در بانک‌های آنان و دادن هزار امتیاز بی‌حساب و کتاب به خارجی‌ها، اما جوانان کشور ما... درد ما که یکی دوتا نیست.»

اندکی آن‌سوتر صدای نی مسحورکننده‌ای که در سکوت کوهستان پیچیده، آنان را به خود می‌آورد. به دنبال صدای نی می‌روند. می‌بینند دوتا پسر جوان کم‌سن و سال در حال مراقبت از گوسفندان، زیر سایه‌ی تک‌درختی در دشت سرسبز نشسته‌اند و غرق در افکار خود نی می‌نوازند. همین‌طور که به سمتش می‌روند، با صدای پارس چند سگ که به سمتشان می‌آید، سر جایشان می‌خکوب می‌شوند. سگ‌ها با نهیب صاحبش بر سر جایشان می‌نشینند. به پیش پسر جوان

و گوسفندهایشان می‌روند و با او احوال‌پرسی می‌کنند و کنارش می‌نشینند. پسر چوپان کتری سیاه دودگرفته را از روی آتش افروخته‌ی خارهای جنگلی برمی‌دارد و در استکان چای آتشی می‌ریزد. بوی چوب سوخته همراه نسیم در فضا پیچیده شده است.

- برادرم! مدرسه نمی‌روی.

- نه! تا الان درس نخوانده‌ام حتا یک کلاس. در روستای ما مدرسه نیست. خانواده‌مان هم توان مالی ندارند تا مرا به شهر مدرسه بفرستند تا درس بخوانیم. از همان بچگی هم شروع کردیم به کار کردن. این گوسفندها هم هر چندتایش برای یکی از اهالی روستا است. از چوپانی خسته شده‌ام و می‌خواهم به شهر بروم و در کارخانه کار کنم. هر کس به شهر می‌رود و در کارخانه کار می‌کند، زود پولدار می‌شود، لباس‌های نو می‌پوشد. وضعش خوب می‌شود.

- برادرم! اگر همه‌ی مردم روستاها به شهر بروند. تکلیف کشاورزی چه می‌شود.

آن وقت باید محتاج خارجی‌های اجنبی باشیم.»

قطرات ریز باران آرام و بی‌صدا شروع می‌کند به باریدن. پسران جوان از جایشان بلند می‌شوند و شولایشان را روی سرشان می‌کشند. با کمک سگ‌ها، هی‌هی‌کنان گوسفندان را به سمت غار می‌برند. گوسفندان از راه باریک میان بوته‌های سرسبز و انبوه و درهم‌فشرده بعب‌کنان به دنبال گوسفند حنایی‌رنگ پروار قوی‌جثه‌ای می‌دوند. باد خنکی لابه‌لای مه نقره‌ای هوهوکشان می‌وزد و برگ درختچه‌های کوهی را می‌لرزاند. پسران جوان همان‌طور که گله را به سمت غار می‌برند، دستی به وداع برایشان تکان می‌دهد.

علیرضا و دوستانش کلاه کاپشن را بر سرشان می‌گذارند. دخترک در حالی که

ترکه‌ی چوبی بلند در دست دارد و دست دیگرش را روی سرش گذاشته است تا کمتر خیس شود. با سرعت گاوها را به سمت خانه می‌برد و هرازگاهی با ترکه‌ی چوبی ضربه‌ای شدید به پشت گاوها می‌زند. گاوها همان‌طور که با صدای بلند ماغ می‌کشند، جاده‌ی خاکی مملو از گل نرم و چسبناک را طی می‌کنند. دخترک دیگری که از سرما، انگشتانش کرخ شده، در زیر بغلش فرو برده است. باد سرد می‌وزد و آرام آرام مه سبک را در دشت سرسبز پخش می‌کند و کم‌کم خورشید در میان انبوه مه محو می‌شود.

علیرضا با دیدن محرومیت مردمان روستا بیشتر به عمق فقر و محرومیت که فاجعه آفریده، پی می‌برد. علیرضا همان‌طور که بغض در گلویش گره خورده می‌گوید: «بچه‌ها طاقت این سرما و گرما را ندارند، زود خسته و گرسنه می‌شوند. باید الان در کلاس درس، پشت میز نشسته باشند و از پشت پنجره باران را تماشا کنند. نه اینکه در جنگل و صحرا مشغول گاوچرانی و گله‌داری باشند. نباید از تحصیل محروم باشند. چرا باید زمین‌های کشاورزی ما بکر و دست‌نخورده باقی بماند. هر چه کار کشاورزی و تولید در کشور ما از رونق بیفتد، زنجیر وابستگی کشور ما به غرب ضخیم‌تر می‌شود. این سیاست رژیم طاغوت بود که صنعت موتناژ را در کشور رواج داد و از این طرف روستاییان زیادی به شهرها مهاجرت کرده‌اند. حالا کشور ما به یکی از بازارهای مهم فرآورده‌های مصرفی غرب تبدیل شده است. هر کاری از دستان برمی‌آید باید برای این مردم رنج کشیده انجام دهیم.»

قطرات تند و درشت باران خیس‌شان کرده است. بوی کاهگل نم‌خورده خانه‌های روستایی در مشامش می‌پیچد. در راه بازگشت به این می‌اندیشد چه‌طور می‌توان به سرعت آثار فقر و محرومیت و عقب‌ماندگی را از روستاها و نقاط محروم کشور

زدود. هر روز به سرکشی یک روستا می‌روند. همه‌ی روستاها وضعیت مشابه دارند که هم خیلی ناراحت‌کننده است و هم دردناک. در همین موقع پیام امام خمینی از اخبار شبانگاهی از رادیو و تلویزیون پخش می‌شود. همین‌طور که در ذهنش به آبادانی ایران اسلامی می‌اندیشد، به حرف‌های امام خمینی از رادیو گوش می‌دهد:

بسم الله الرحمن الرحيم

ما در مشکلات باید متوسل بشویم به ملت؛ ملتی که بحمدالله مهیا برای کمک و فداکاری بوده و هستند. با فداکاری ملت، بحمدالله، مراحلی را که بسیار اهمیت داشت، پشت سر گذاشتیم. موانع مرتفع شد. خائنین رفتند و اگر تتمه‌ای هم باشد، با همت ملت خواهند رفت. لکن این دیوار شیطانی بزرگ که شکست، پشت آن دیوار، خرابی‌های زیاد هست و ما باید به همت ملت آن خرابی‌ها را ترمیم کنیم. ناچاریم که به ملت متوجه بشویم برای سازندگی؛ برای اینکه ترمیم کنیم این خرابی‌ها را که در طول مدت حکومت جائر پهلوی در مملکت ما حاصل شده است و بحمدالله ملت ما راجع به سازندگی، مهیا بودن خودشان را اعلام کرده‌اند. دانشجوهای عزیز، متخصصین، مهندسین و بازاری‌ها و کشاورزها همه‌ی قشرهای ملت، داوطلب برای این است که ایرانی که به‌طور مخروبه به دست ما آمده است، بسازند. از این جهت، باید ما بگوییم یک جهاد سازندگی، موسوم کنیم. این جهاد را به جهاد سازندگی که همه‌ی قشرهای ملت، زن و مرد، پیر و جوان، دانشگاهی و دانشجو، مهندسین و متخصصین، شهری و دهاتی، همه با هم باید تشریک مساعی کنند و این ایران را که خراب شده است، بسازند و البته آنجاهایی را که بیشتر خرابی هست. مثل آنجاهایی که روستاها، جاهایی که مساکن عشایر است؛ دهات دورافتاده. که تقریباً هر کدام از

گروه‌ها می‌آیند، شکایت از وضعشان دارند، می‌گویند: برق نداریم، خانه نداریم، آب نداریم، آسفالت نداریم، بهداشتی نداریم، بهداری نداریم و همه هم صحیح می‌گویند. بنابراین بوده است که این‌طور ایران را خراب کنند و الان که بحمدالله آن سد شکسته شد. برای مرحله‌ی ثانی که مرحله‌ی سازندگی است، ما دستمان را پیش ملت دراز می‌کنیم و از ملت می‌خواهیم که همه در این نهضت شرکت کنند و همه دست برادری به هم بدهند و این سازندگی و جهاد سازندگی را شروع کنند و البته مأمورین دولت در هر جا، آن‌ها هم، مردم با آن‌ها تشریک مساعی کنند. در تحت نظر اشخاص کارشناس، مأمورین دولت کارها را انجام بدهند و روحانیونی که در همه جا در بلاد، بحمدالله هستند، در این امر آن‌ها هم تشریک مساعی کنند، نظارت کنند. ان‌شاءالله خداوند به همه‌ی ملت و به همه‌ی کسانی که در این راه تشریک مساعی می‌کنند و این وظیفه‌ی اخلاقی و شرعی را ادا می‌کنند، به همه توفیق عنایت کند. همه موفق باشند که در این جهاد شرکت کنند و آن خرابه‌ها را بسازند. برادران خودشان را کمک کنند که شاید هیچ عبادتی بالاتر از این عبادت نباشد، بلکه من می‌خواهم از اشخاصی که برای زیارت‌ها، برای مکه‌ی معظمه، برای مدینه‌ی منوره می‌خواهند بروند، لکن به‌طور استحباب می‌خواهند بروند، من می‌خواهم از آن‌ها هم تقاضا کنم که شما برای ثواب می‌خواهید بروید، مکه مشرف می‌شوید، می‌خواهید بروید مدینه، عتبات عالیات مشرف بشوید. امروز ثوابی بالاتر از اینکه به برادرهای خودتان کمک کنید، نیست و این سازندگی را همه با هم شروع کنید. که ایران خودتان درست ساخته شود و برادرهای خودتان نجات پیدا نکنند. خداوند به همه‌ی شما اجر عنایت می‌کند و همان ثوابی را که شما از زیارت‌ها می‌خواهید، خداوند به شما در این جهاد خواهد داد.

والسلام علیکم ورحمه‌الله برکاته. ۱۳۵۸/۳/۲۶

علیرضا با شنیدن این پیام امام خمینی انگیزه‌اش صد چندان می‌شود که سریع‌تر گروهی بزرگ تشکیل دهند برای مبارزه با فقر و محرومیت به‌جامانده از رژیم گذشته و توسعه‌ی عمران روستایی و کشاورزی را که دیگر جایگاهی ندارد و رو به اضمحلال است، رونق دهند. صبح زود به مسجد می‌رود. مسجد را که قبل از پیروزی انقلاب پایگاه فعالیت‌های انقلابی بود، پایگاه ثبت‌نام می‌کنند. عده‌ی زیادی از مردم دلسوز و جوان و متخصصین متعهد و انقلابی در رشته‌های گوناگون برای احیا و نوسازی روستاها اعلام آمادگی می‌کنند و سنگ‌بنای سازمان بسیج مستضعفین رسماً شکل می‌گیرد و سامان‌دهی می‌شود.

خورشید با اشعه‌های طلایی بر بلندای آسمان و برفراز کوه‌ها و دشت‌های پر از شقایق و رودخانه‌های پر جنب و جوش تابیدن گرفته است. علیرضا و دوستانش با چند ماشین تویوتا و وانت که آرم جهاد سازندگی روی آن نقش بسته است، به میدان شهر می‌آیند. تعداد زیادی داس تهیه کرده است. یکی یکی خواهران و برادران جهادگر با ساک غذایشان از راه می‌رسند. علیرضا با احترام و با تواضع خاصی با آن‌ها حال و احوال‌پرسی گرمی می‌کند. جمعیت سوار ماشین می‌شوند. علیرضا پشت فرمان می‌نشیند. یک دستش روی فرمان است و یک دستش روی دنده. یا علی می‌گوید و پر گاز به سمت مزارع در روستاها حرکت می‌کنند. ماشین از جاده‌ی خاکی عبور می‌کند. منظره و طبیعت بکر بیلاقی‌های استان گیلان چشم‌نوازی می‌کند. به مزارع وسیع در روستاها می‌رسند. خوشه‌های بلند و زرین گندمزارها و شالیزارها در آغوش نسیم نوازش می‌شوند. هر چند نفر از زنان و مردان در حالی که داس در دست دارند، بر سر یک زمین می‌روند که صاحبانش

مردم محروم و بی کسی هستند که توانایی کاشت و برداشت محصول را ندارند و در این ایام شناسایی شده‌اند. با نام خدا از ابتدای زمین شروع می‌کنند به درو کردن. در این ایام گروه متخصص و متعهد به دسته‌های مختلف تقسیم شده‌اند و کار خود را شروع کرده‌اند. عده‌ای برای لوله‌کشی آب آشامیدنی به روستاها آمده‌اند. عده‌ای در حال راه‌سازی و جاده‌سازی هستند. عده‌ای در حال ساختن کلاس‌های درس، حمام و بهرداری و مسجد و کتابخانه هستند. تعدادی روحانی فعال به تک‌تک روستاهای دور و نزدیک اعزام شده‌اند برای آموزش احکام و مسائل دینی و راهنمایی و ارشاد مردم. برای توسعه‌ی دامداری و کشاورزی به جوان‌ها وام داده می‌شود تا به روستایشان برگردند.

در این مدت علیرضا شبانه‌روزی با نیروهای متخصص، کار و تلاش کرده است و همچنین از جای‌جای ایران اسلامی خبر می‌رسد که جهاد سازندگی مانند درخت تنومندی در سراسر روستاهای ایران شاخه دوانیده و همه جا را سرزنده و بانشاط کرده است و به‌زودی به بار خواهد نشست و پیام امام خمینی دلگرمی خاصی به مردم با روحیه‌ی جهادگیشان می‌دهد.

... نهادهایی که در ایران از خود ملت پیدا شد، با یک قصد خالصی، الهی پیدا شد و ظاهر شد. اگر این قصد خالص از پیش شما کوچ بکند، دست خدا هم برداشته می‌شود. کوشش کنید که این نهادی که شما در آن خدمت می‌کنید و خدمت ارزنده‌ای است، بسیار کوشش کنید که این خدمت در راه خدا باشد. خدمت به بندگان خدا، خدمت به بندگان مستضعف خدا که مورد عنایت حق تعالی هستند.

علیرضا با شنیدن سخنان ارزشمند رهبرش، اراده‌اش صد چندان قوی و مصمم

می‌شود تا خرابی‌ها را آباد کنند و روستاها هم مانند شهرها دارای امکانات روز دنیا شوند.

کتاب‌هایش را مرتب و منظم در کتابخانه می‌چیند. کتاب‌های مذهبی‌اش را در یک طرف، کتاب‌های سیاسی‌اش را در طرف دیگر. کتاب‌های درسی‌اش را روی زمین جلویش می‌گذارد تا برنامه‌ریزی کند، باید امسال هم دیپلم بگیرد و هم دانشگاه قبول شود. بوی کاغذ و کتاب حس خوبی در او به وجود می‌آورد. سخت مشغول مطالعه می‌شود. کتاب‌ها و دفترهای باز دور و برش پخش شده‌اند. درب چوبی و کرمی‌رنگ اتاق باز می‌شود و صدای جیرجیر آن بلند می‌شود. صدای گرم و مهربان مادر رشته‌ی افکارش را پاره می‌کند و او را به خود می‌آورد.

- خدا را شکر که چند روز امتحان داری و در خانه هستی تا یک دل سیر تو را ببینیم.

لبخند روی لبانش می‌نشیند. دندان‌های صاف و مرتبش پیدا شود. مادر با یک استکان چای خوش‌رنگ و تازه‌دم که بوی هل می‌دهد، روبه‌رویش می‌نشیند، بوی خوش هل مشامش را پر می‌کند. استکان چای را در دست می‌گیرد و جرعه‌ای از آن را می‌نوشد. چای داغ است و از آن بخار بلند می‌شود. استکان چای را در سینی می‌گذارد. مادر بسته‌ای را که در بغل دارد، به سمت او می‌گیرد.

- علیرضاجان! این پیراهن را برایت از بازار خریده‌ام، بپوش. ببین خوشتر می‌آید.

علیرضا دستش را دراز می‌کند، جعبه‌ی پیراهن را از مادر می‌گیرد. همان‌طور که از مادر تشکر می‌کند، چشم می‌دوزد به صورت سفید و ظریف مادر و دهانی

که وقتی باز می‌شود، ملاحظه خاصی به آن صورت ظریف می‌دهد. قاب صورت مادر در روسری سفید که گل‌های ریز یاسی دارد، نورانی‌تر شده است، از نگاه کردن به مادر سیر نمی‌شود.

- دست گلت درد نکند مادر جان! چرا زحمت کشیدی، من که لباس داشتم. جعبه‌ی پیراهن را کنارش می‌گذارد و چایش را می‌نوشد. مادر که دو بال روسری بلندش را با سنجاق زیر گلویش محکم می‌کند، صدای چرخاندن کلید قفل درب کوچه در گوشش می‌پیچد. - گمانم پدرت باشد.

از جایشان بلند می‌شوند و تا ایوان می‌روند. آقا محمدجواد با پسر دیگرش با چند پاکت پر از میوه وارد خانه می‌شود و پاکت‌های میوه را به دست طاهره خانم می‌دهد. علیرضا با دیدن پدر گل از گلش می‌شکفت. - سلام آقا جان! خسته نباشی. - زنده باشی پسر! زنده باشی.

تو هم خسته نباشی. دست و روی پدر را می‌بوسد و پدر پیشانی‌اش را می‌بوسد. با هم وارد اتاق می‌شوند. علیرضا کت پدر را از دستش می‌گیرد و به رخت‌آویز آویزان می‌کند. پدر به پشتی تکیه می‌دهد. کلاه کاموایی را از سرش برمی‌دارد و عرق‌چین سفیدی روی سرش می‌گذارد. علیرضا نگاه عاشقانه‌اش را به پدر می‌دوزد که همیشه برایش حکم استاد را داشته است. پدر گوشه‌ی چشم‌هایش چروک خورده و روی پیشانی بلندش چندتا چین عمیق افتاده است. گویی پدر پا به مسن‌سالی گذاشته است. پدر در حالی که انگشتر عقیق بر انگشتانش نقش بسته است، دستی روی محاسن جوگندمی‌اش می‌کشد و چشم در چشم‌های

درشت و شفاف علیرضا می‌دوزد.

- باباجان! کاش هر روز امتحان داشتی و در خانه می‌ماندی و ما از دیدنت محروم نبودیم.

مادر با ظرف بلوری پر از میوه به داخل اتاق می‌آید. دامن پرچینش روی زمین کشیده می‌شود.

- من هم همین را می‌گویم. به خدا این قدر فعالیت کرده و شب‌ها بیدار مانده که زیر چشم‌هایش گود افتاده. می‌ترسم مریض شود خدای ناکرده.

پدر سیب سرخی برمی‌دارد و در دستش می‌چرخاند و با سر انگشتانش آن را برق می‌اندازد و به علیرضا می‌دهد. رویش را به طاهره‌خانم می‌کند و می‌گوید: «طاهره‌جان! شاعر گفته گر نگه‌دار من آن است که من می‌دانم / شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد. خداوند خودش محافظ همه‌ی بندگان است تا جایی که مقدر شده باشد اتفاقی برای بنده بیفتد. آن موقع فرشته‌های محافظ الهی به امر پروردگار کنار می‌روند و قضا و قدر الهی جاری می‌شود.» علیرضا می‌گوید: «آقا جان! هر جا باشم، زیر سایه‌ی شما هستم.» پدر می‌گوید: «ان شاءالله زیر سایه‌ی امام زمان (عج) هستی پسرم.» عطر خوش سبزی‌پلو و ماهی سفید در اتاق می‌پیچد و حسابی گرسنه می‌شود، اما به روی خودش نمی‌آورد تا ظهر برادرها همه بیایند و دور هم غذا بخورند.

با صدای تقه‌ی در نیم‌خیز می‌شود. برادرش وارد اتاق می‌شود. دستان هم را به گرمی می‌فشارند و او را کنار خود می‌نشانند.

- راستی! امتحانت را خوب دادی.

برادر سرش را تکان می‌دهد.

- بد نبود.

علیرضا دستش را دراز می‌کند، جعبه‌ی پیراهن را برمی‌دارد. پیراهن را از داخل جعبه درمی‌آورد، آن را از کاور بیرون می‌کشد، تای آن را باز می‌کند. پیراهن نو را دودستی به سمت برادرش می‌گیرد.

- مدتی تو بیوش، بعد بده من می‌پوشم.

مادر در حالی که گره‌ای به ابروهایش می‌اندازد، می‌گوید: «پسر جان! من از این کار تو سر در نمی‌آورم. نمی‌دانم! چرا این قدر از همه چیز سیری و دوست نداری لباس نو بپوشی.» بعد بلند می‌شود و به آشپزخانه می‌رود تا به غذا سرکشی کند. آقامحمدجواد دانه‌های سبز تسییح را یکی یکی از بین انگشتانش عبور می‌دهد. از جایش بلند می‌شود، قرآن و رحل را از روی تاقچه برمی‌دارد. علیرضا می‌گوید: «آقا جان! یک استخاره برایم بگیر، ببین در رشته‌ی دلخواهم در دانشگاه قبول می‌شوم.» آقامحمدجواد در حالی که قرآن را در آغوش گرفته، می‌گوید: «باشد بعد از یک جزء تلاوت.» آقامحمدجواد به اتاق مجاور می‌رود، رو به قبله می‌نشیند و به پشتی تکیه می‌دهد. قرآن را روی رحل جلویش باز می‌کند و مشغول قرائت آیات الهی می‌شود. نسیمی از قرائت حزن‌انگیزش در فضای خانه می‌پیچد و آرامشی خاص بر فضای خانه حاکم می‌شود. آقامحمدجواد بعد از قرائت یک جزء قرآن. نیت می‌کند و دست می‌کشد روی لبه‌ی صفحات قرآن و لایش را باز می‌کند. پدر در حالی که قرآن روی دستانش قرار دارد، از اتاق بیرون می‌آید.

- جواب استخاره خوب است. و ان لیس للانسان الا ما سعی.

آقامحمدجواد قرآن را سر جایش می‌گذارد و به صفحه‌ی سفید ساعت وسط دیوار نگاه می‌کند، چند دقیقه بیشتر تا اذان ظهر نمانده است. می‌رود تا وضو

بگیرد.

علیرضا همین‌طور که کتاب را در دستانش گرفته و در اتاق قدم می‌زند و گرم مطالعه است، هیاهوی گنجشکانی که در حیاط دنبال آب و دانه هستند، او را به خود می‌آورد. نسیم ملایمی می‌وزد و پرده‌ی توری سفید را به داخل اتاق می‌کشانند. با چشمان خسته و سنگین محو تماشای گنجشک‌ها می‌شود. همین‌طور آیه را زمزمه می‌کند و در ذهنش معنی آن را می‌کاود. نوای ملکوتی اذان ظهر در فضای محله می‌پیچد و از لای پنجره‌ی نیمه‌باز در اتاق طنین می‌اندازد.

سه ماه بعد با جعبه‌ای شیرینی وارد مغازه می‌شود، در حالی که دست دیگرش را پشتش پنهان کرده است. سلام بلندی می‌گوید، شیرینی را روی پیشخوان جلوی پدر می‌گذارد و لبخندی روشن تمام صورتش را پوشانده است. پدر همین‌طور که به جعبه‌ی شیرینی نگاه می‌کند. می‌گوید: «علیرضاجان! چه خبر؟!» علیرضا در حالی که روزنامه را جلوی صورت پدر می‌گیرد، انگشت اشاره‌اش را روی خط آبی خودکار زیر اسم خودش نگه می‌دارد.

- خیلی خبر آقاجان!

آقامحمدجواد با دیدن روزنامه حدس می‌زند چه خبر باشد. کمی عینکش را روی بینی‌اش جابه‌جا می‌کند.

- علیرضاجان! این همان روزنامه‌ای است که اسامی قبول‌شدگان را در آن چاپ می‌کنند؟

علیرضا سرش را به سمت پایین تکان می‌دهد. پدر روزنامه را از دست علیرضا می‌گیرد و به‌دقت نگاه می‌کند. وقتی اسم علیرضا ناصحی را در روزنامه می‌بیند،

خنده‌ای تمام صورتش را پر می‌کند. وجودش مالا مال از شادی می‌شود، آغوش می‌گشاید و او را در بغل می‌گیرد و پیشانی‌اش را می‌بوسد.

– خسته نباشی پسر! خیلی زحمت کشیدی. مبارکت باشد.

علیرضا با همان متانت همیشگی می‌گوید: «آقا جان! این‌ها همه از دعای شما و مادر است.» لبش به خنده شکفته می‌شود. آقامحمدجواد کتش را از روی صندلی برمی‌دارد، جعبه‌ی شیرینی را در دست می‌گیرد.

– بیا برویم خانه و این خبر خوشحالی را به مادرت بدهیم. حتماً خیلی ذوق می‌کند. خستگی سال‌ها زحمت از تنش به در می‌رود.

آقامحمدجواد در مغازه را قفل می‌کند و کرکره را پایین می‌کشد. دوتایی به سمت خانه حرکت می‌کنند و طول کوچه را با شادی می‌پیمایند. آقامحمدجواد کلید را از جیبش درمی‌آورد و در خانه را باز می‌کند. مادر مشغول آب‌پاشی حیاط است و گلدان‌های گوشه‌ی حیاط را آب می‌دهد. قطرات ریز شبنم روی گلبرگ‌ها نشست است. گوشه‌ی دامن پرگُل مادر خیس است.

– سلام مامان!

– علیک سلام پسر!

مادر به قد و بالای پسرش چشم می‌دوزد: میانه بالا، لاغر و گندمگون. با دیدن پسر قند در دلش آب می‌شود.

علیرضا جعبه‌ی شیرینی را جلوی مادر می‌گیرد. مادر دو دستش را دراز می‌کند و جعبه‌ی شیرینی را از او می‌گیرد. قبل از اینکه علیرضا روزنامه را به مادر نشان دهد، پدر دلش طاقت نمی‌آورد.

– خانم‌جان! علیرضا دانشگاه انستیتو رشت قبول شده، آن هم در رشته‌ی

مهندسی مکانیک، همان رشته‌ای که همیشه دوست داشته است و به آن عشق می‌ورزد.

مادر با شنیدن این خبر لبخند زیبایی بر لبانش می‌نشیند. انگار بال درآورده است. صد بار خدا را شکر می‌گوید. برادرها همه در خانه جمع‌اند. روزنامه را دست به دست می‌گردانند و می‌خوانند. از دیدن اسم علیرضا خوشحال می‌شوند. مادر که بشاش و راضی به نظر می‌رسد، به سمت آشپزخانه می‌رود و در یخچال را باز می‌کند و شیشه‌ی شربت آلبالو را برمی‌دارد. چندین لیوان شربت خنک درست می‌کند. سینی پر از لیوان‌های شربت را در ایوان روی فرش حصیری می‌گذارد که پسرها همه روی آن نشستند. پدر در جعبه‌ی شیرینی را باز می‌کند و یکی از آن را برمی‌دارد و به دست طاهره‌خانم می‌دهد.

- خانم‌جان! این‌ها فقط به خاطر زحمت‌های شماست.

علیرضا همین‌طور که شربت خنک را می‌نوشد و تکه‌های یخ آن را زیر دندانش خرد می‌کند، چشم می‌دوزد به گلدان‌های پرگلی که مادر روی ایوان چیده و غنچه‌هایی که زیر نور خورشید در حال باز شدن است و نگاهش را به صورت مهربان مادر می‌گرداند، از آرامشی که در نگاه مادر است، آرام می‌گیرد. به اتاق می‌رود تا مدارکش را آماده می‌کند تا برود رشت در دانشگاه ثبت‌نام کند، باز مثل همیشه نفر اول باشد، هم در ثبت‌نام و هم در درس خواندن و گرفتن نمره‌های بیست.

زودتر از همه کیف به دست زیر نور آفتاب کم‌رمق پاییزی وارد حیاط بزرگ دانشگاه می‌شود. کنار حیاط روی نیمکت فلزی سبزرنگ می‌نشیند. یکی یکی دانشجویان وارد محوطه‌ی دانشگاه می‌شوند. عده‌ای با لباس معمولی، عده‌ای با

ظاهری آراسته و مرتب و عده‌ای هم کت و شلوارپوشیده و کراوات‌زده و معطر به عطرهاى گران‌قیمت. دوستان انقلابی علیرضا دورش جمع می‌شوند و می‌گویند: «از روزی که ما را برای شناسایی گروهک‌ها انتخاب کرده‌ای، حالا دیگر همه‌ی آن‌ها را می‌شناسیم. می‌دانیم کدامشان چپ‌گرا، کدامشان لیبرال و گروه‌های دیگر هستند. اسم‌هایشان را نوشته‌ایم و چهره‌هایشان را به‌خوبی می‌شناسیم.»

علیرضا در فکر فرو می‌رود؛ «باید فکری به حالشان بکنیم.»

پسری که کت بلند سیاهی به تن دارد، مرتب به سیگارش پُک عمیق می‌زند و دود خاکستری و غلیظ آن را از راه بینی و دهان بیرون می‌دهد و با تبختر از جلوی آن‌ها عبور می‌کند. دوستش می‌گوید: «این یکی اش است، که یک گروه هستند.» در همین لحظه آقای بالای سکو می‌رود و میکروفون را در دست می‌گیرد و صحبت می‌کند. همه‌ی دانشجویان سراپاگوش می‌ایستند تا حرف‌هایش را بشنوند. صدای صاف و بدون خش او از بلندگو پخش می‌شود.

- عزیزانم! من آقای هادی فتحی رشتی هستم. از طرف شورای اسلامی و آموزش عالی با اکثریت آرا برگزیده شده‌ام و مدیریت دانشگاه را به عهده گرفته‌ام. دانشگاه ما باید دانشگاهی طبق موازین اسلامی باشد...

هنوز حرف آقای مدیر تمام نشده است که در این میان عده‌ای دانشجو نظم را به هم می‌زنند و شعار می‌دهند. صدای گوش‌خراش شعارهای چریک‌های مجاهدین خلق و دیگر گروهک‌ها در فضای دانشگاه می‌پیچد. یکی از آنان که شلوار لی و اورکت چرمی به تن دارد، فریادکنان می‌گوید: «ما شما و حرف‌ها و عقایدتان را قبول نداریم.» رئیس دانشگاه بدون اینکه عصبانی شود با طمأنینه می‌گوید: «فرزندانم! ما برای پیروزی انقلاب اسلامی در ایران، سختی‌ها و

زحمت‌های فراوان کشیده‌ایم، شهیدان زیادی داده‌ایم، باید از انقلابمان با تمام وجود حراست کنیم.» دانشجویان معارض فریادکنان صحبت‌هایش را قطع می‌کنند. مدیر دانشگاه خم می‌شود، کیفش را برمی‌دارد و به سالن دانشگاه می‌رود و وارد اتاقش می‌شود.

علیرضا در حالی که جوششی در دل دارد و از شدت عصبانیت گُر گرفته است، با دیگر دانشجویان پیرو خط امام وارد سالن می‌شود. با ناباوری می‌بیند که عکس رهبران خود را در سراسر راهرو به دیوار چسبانده‌اند و هر گروه اتاقی را دفتر مخصوص خود قرار داده‌اند. طرفداران هر کدام از گروهک‌های چپ‌گرا، لیبرال و چریک‌های فدایی خلق هر کدام به طرف اتاقی می‌روند که خود را صاحب و وارث اصلی دانشگاه و انقلاب در ایران می‌دانند. علیرضا همین‌طور که از فرط خشم سرخ شده، کیفش را روی زمین می‌گذارد و بالای صندلی می‌رود و یکی‌یکی عکس‌ها را از روی دیوار برمی‌دارد و پاره می‌کند. مرد جوان خوش‌پوشی که بوی ادکلن خفه‌کننده‌اش تمام فضای سالن را پر کرده است، مشت گره‌کرده‌اش را در هوا تکان می‌دهد و با لحن کش‌دار و مسخره‌ای می‌گوید: «بیا پایین. این کشور برای ماست، شما باید دانشگاه را ترک کنید، به‌زودی ما همه‌ی امورات کشور را به دست می‌گیریم.» علیرضا با عصبانیت مچ دستش را محکم می‌گیرد و پایین می‌آورد و با شتاب در هوا رها می‌کند و گره کراواتش را محکم می‌گیرد و او را به دیوار می‌چسباند. صدای مشاجره‌شان اوج می‌گیرد و در سالن دانشگاه می‌پیچد. آقای فتحی از دفترش بیرون می‌آید و دستش را می‌گیرد و به داخل اتاق می‌برد. دیگر دانشجویان حزب‌اللهی وارد اتاق می‌شوند. عکس امام خمینی در قاب چوبی بالای اتاق نصب شده است. علیرضا می‌گوید: «آقای فتحی! ما از

دانشجویان مسلمان پیرو خط امام هستیم و جلوی این گروهک‌ها می‌ایستیم.» لحظه به لحظه صدای ناسزاها و تهدیدها اوج می‌گیرد. در همین حین جوانی که کتش را درآورده و گره کراواتش را شل کرده، وارد اتاق مدیر می‌شود. با مشت محکم روی میز شیشه‌ای می‌کوبد و او را تهدید می‌کند و به او می‌گوید: «تو را می‌کشیم، تکه‌تکه‌ات می‌کنیم، همین حالا با پای خودت از دانشگاه بیرون برو، وگرنه...» عرق از زیر پوست آقای مدیر می‌جوشد و روی پیشانی بلندش می‌نشیند. از جایش بلند می‌شود و با صدای بلند می‌گوید: «من را نترسانید، تهدید هم نکنید، من از هیچ چیز نمی‌ترسم.» آقای فتحی با دستمال عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کند و سرش را به لبه‌ی صندلی بلندش تکیه می‌دهد. علیرضا با دوستانش دور آقای مدیر حلقه می‌زنند.

- آقای فتحی! نگران نباشید. از این لحظه به بعد ما محافظ شما هستیم.

لیوان آبی به دست آقای مدیر می‌دهند. آقای مدیر از جایش بلند می‌شود و دانشجویها و استادها را سر کلاس درس می‌فرستد. وقتی به دفترش برمی‌گردد، می‌بیند یک نامه‌ی تهدیدآمیز بلندبالا برایش نوشته‌اند و روی میزش قرار داده‌اند. آقای مدیر بدون اینکه نامه را بخواند، مجاله می‌کند و در سطل زباله می‌اندازد. غروب ابرهای سیاه در آسمان، غلیظ و درهم‌فشرده می‌شوند. دانه‌های ریز و درشت برف آرام و بی‌صدا می‌بارند. علیرضا با دوستانش و آقای مدیر از دانشگاه خارج می‌شوند و با احتیاط از خم کوچه‌ها و خیابان‌ها می‌گذرند و او را تا منزل می‌رسانند و با احترام و تواضع می‌گویند: «آقای فتحی! فردا صبح هم می‌آیم تا با هم به دانشگاه برویم.» با دیگر دوستانش هم خداحافظی می‌کند. از سنگفرش کنار خیابان به سمت خانه حرکت می‌کند. دانه‌های سفید برف روی کیف مشکی‌اش

می‌نشیند و سرمای ملایمی بر تنش احساس می‌کند شاخه‌های درختان که برف نرم و نازک بر روی آن نشسته است، به سفیدی می‌زند. همین‌طور که به سمت خانه می‌رود، برای روزهای آینده در ذهنش برنامه‌ریزی می‌کند.

روزهای دانشگاه با التهاب سپری می‌شود و هر روز درگیری‌ها اوج می‌گیرد. صبح روز امتحان است. همه‌ی دانشجویان سر جلسه‌ی امتحان نشسته‌اند. آقای مدیر و دیگر استادها در سالن قدم می‌زنند. یک‌دفعه فریادهای بلند فحش، تهدید و ناسزا در فضای سالن امتحان می‌پیچد. نظم سالن به هم می‌خورد و همه برگه‌هایشان را در دست می‌گیرند و از فضای سالن به بیرون می‌روند و دوباره درگیری لفظی بین علیرضا و نیروهای حزب الهی با اعضای گروهک‌ها درمی‌گیرد. همین‌طور خبر درگیری‌های گروهک‌ها با دانشجویان انقلابی از گوشه و کنار کشور به گوش می‌رسد. امام خمینی با شنیدن اوضاع آشفته‌ی دانشگاه‌ها پیام می‌دهد که تکلیف را روشن می‌کند:

– بسم الله الرحمن الرحيم

سلام بر شما ملت بزرگ ایران، سلام بر ملت مسلمان جهان، سلام بر دانشگاهیان و دانشجویان معظم که سربازی برای اسلامند. دانشگاه‌های ما دانشگاه‌های وابسته است. دانشگاه‌های ما دانشگاه‌های استعماری است. دانشگاه‌های ما اشخاصی را که تربیت می‌کنند، تعلیم می‌کنند. اشخاصی هستند که غرب‌زده هستند. معلمین بسیاریشان غرب‌زده هستند و جوان‌های ما را غرب‌زده بار می‌آورند. ما می‌گوییم که دانشگاه‌های ما یک دانشگاه‌هایی که برای ملت ما مفید باشد، نیست. ما بیشتر از پنجاه سال است که دانشگاه داریم. با بودجه‌های هنگفت و کمرشکن که از دسترنج همین ملت حاصل می‌شود و

در این پنجاه سال نتوانستیم در علمی که در دانشگاه‌ها کسب می‌شود، خودکفا باشیم. ما بعد از پنجاه سال اگر بخواهیم یک مریضی را معالجه کنیم، طبای ما بعضی‌شان یا بسیاری‌شان می‌گویند این باید برود انگلستان. پنجاه سال دانشگاه داشتیم و طبیبی که بتواند کفایت از ملت بکند، از احتیاج ملت بکند، برحسب اقرار خودشان نداریم. ما دانشگاه داشتیم و داریم و برای تمام شئونی که یک ملت زنده لازم دارد، احتیاج به غرب داریم، ما می‌گوییم دانشگاه باید از بنیان تغییر بکند و تغییرات بنیادی داشته باشد و اسلامی باشد.

صبح فردای پیام امام خمینی، علیرضا و همه‌ی جوان‌های حزب‌اللهی وارد دانشگاه می‌شوند. علیرضا وارد اتاق گروهک‌ها می‌شود. به سمت میز رئیس‌شان می‌رود. تقویم روی میز را برمی‌دارد و سه برگ آن را ورق می‌زند و چشم می‌دوزد به مرد میانسالی که چاق است و کت و شلوار سرمه‌ای خوش‌دوختی به تن دارد. - جناب! رهبر ما دستور داده شما فقط سه روز مهلت دارید تا این دفترها را تخلیه کنید، وگرنه خودمان این کار را می‌کنیم.

بعد به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کند و می‌گوید: «زمان شما از همین الان شروع شده است.» وارد تک‌تک اتاق‌های گروهک‌ها می‌شود و این نکته را به آن‌ها تذکر می‌دهد. سه روز گذشته است، هنوز در دفترهایشان باز است. همه‌ی دانشجویان پیرو خط امام به اتفاق هم وارد دفترهایشان می‌شوند، وسایلشان را بیرون می‌ریزند و آن‌ها را که هتاک می‌کنند، پس از ساعت‌ها درگیری، دستگیر می‌کنند و به کمیته‌ی انقلاب اسلامی تحویل می‌دهند. نمی‌گذارند حتی یک نفر از افراد مخالف جمهوری اسلامی در دانشگاه باقی بماند و کنترل کامل دانشگاه را در دست می‌گیرند.

علیرضا از صبح فردا جلوی درب دانشگاه می‌ایستد که احياناً یک نفر از افراد غرب‌زده با تفکرات غربی وارد دانشگاه نشود. با دوستان حزب‌اللهی‌اش به کتابخانه‌ی دانشگاه و کتابخانه‌های شهر می‌روند، کتاب‌های علوم انسانی را که محصول وارداتی غرب است و حامل ارزش‌های غربی است، با دقت مورد بازبینی قرار می‌دهند. چهره‌های سلطنتی و قهرمان و شخصیت‌های سکولار با تفکرات غربی را از کتاب‌ها حذف می‌کنند و قهرمانانی مانند شیخ فضل‌الله نوری، مدرس و میرزا کوچک‌خان با تفکرات شیعی را جایگزین می‌کنند.

صبح روز جمعه همه در دانشگاه جمع می‌شوند. آفتاب ملایم بهاری تابیدن گرفته است و نسیم خنک روح‌نوازی می‌وزد و گرد و خاک را لوله می‌کند و با خود می‌برد. موکت‌های سبز را در محوطه‌ی دانشگاه پهن می‌کنند و اولین نماز جمعه را به جماعت در دانشگاه برگزار می‌کنند. علیرضا بعد از ماه‌ها مبارزه نفس راحتی می‌کشد که توانسته‌اند تفکرات غربی را از دانشگاه‌ها حذف کنند.

شبانه‌روز مشغول تحصیل و فعالیت در جهاد سازندگی است که پیام جدیدی از امام خمینی می‌رسد؛ «مملکتی که بیست میلیون جوان دارد، باید بیست میلیون تفنگدار داشته باشد.»

- بسم الله الرحمن الرحيم

شما غافلید که الان با آمریکا که مجهز به همه‌ی جهازهای درجه اول دنیاست، یعنی یک قوه‌ای است که در دنیا مقابل ندارد، روبه‌رو هستید، اما ما مجهزیم به یک قدرت بالاتر از او و آن توجه به خدا و به اسلام است. مملکت شما الان یک حالی دارد که اگر دیر بجنبیم، برای همیشه تا آخر از بین رفتیم. باید ما همه‌ی

قوایمان را مجتمع کنیم برای نجات دادن یک کشور. باید اگر مسائلی برای ما پیش بیاید، هر چه قدر هم سخت باشد، تحمل کنیم. باز من تکرار می‌کنم که بدانید شما با یک قدرتی مواجه هستید که اگر غفلت بشود، مملکت‌تان از بین می‌رود. غفلت نباید بکنید. غفلت نکردن به این است که قوا را و هر چه فریاد دارید، سر آمریکا بکشید، هر چه تظاهرات دارید، بر ضد آمریکا بکنید. قوای خودتان را مجهز بکنید و تعلیمات نظامی پیدا کنید و به دوستانان تعلیم دهید؛ به همه‌ی اشخاصی که همین راه را می‌روند، تعلیمات نظامی بدهید. مملکت اسلامی باید همه‌اش نظامی باشد و تعلیمات نظامی داشته باشد. باید ملت، جوان‌هایشان مجهز باشند به همین جهاز و علاوه بر جهاز دینی و ایمانی که دارند، مجهز به جهاز‌های مادی و سلاحی هم باشند و یاد گرفته باشند. این‌طور نباشد که کسی تفنگی که دستشان آمد، ندانند که با آن چه کنند. باید یاد بگیرند و یاد بدهند. جوان‌ها را یادشان بدهید. همه جا باید این‌طور بشود که یک مملکتی بعد از چند سالی که بیست میلیون جوان دارد، بیست میلیون تفنگدار داشته باشد و بیست میلیون ارتش داشته باشد و یک چنین مملکتی آسیب‌پذیر نیست. و الان هم الحمدالله آسیب‌پذیر نیست. الان هم ما پشتیبانمان خداست و ما برای او نهضت کردیم. برای پیاده کردن دین او نهضت کردیم و خدا با ماست و من امیدوارم که شکست برای شما نباشد. خداوند همه‌ی شما را ان شاءالله حفظ کند. من دعاگوی همه‌ی شما هستم.

بعد از گشت شبانه در خیابان‌های شهر، اندکی مانده تا سحر به میدان شهر می‌رسد. شهر خلوت است و ساکت. همه جا تاریک است. فقط یک لامپ بالای

تیر چراغ برق روشن است. لباس فرم بسیج به تن دارد. تفنگی که روی شانه‌اش انداخته، با یک دست نگه داشته و دست دیگرش را دورش حلقه کرده است و در میدان شهر آهسته قدم می‌زند تا بچه‌های بسیج بیایند. هلال پرنور ماه در گوشه‌ی آسمان شفاف‌تر و پرنورتر از همیشه می‌درخشد. نسیم خنک سحرگاهی که در لابه‌لای شاخسار انبوه درختان پربار می‌وزد، او را سرحال‌تر می‌کند. به ساعت نگاه می‌کند. در همین موقع با صدای سلام بلند دوستانش به خود می‌آید. یکی یکی همه‌ی کسانی که به فرمان امام خمینی در بسیج ارتش بیست میلیونی ثبت‌نام کرده‌اند، از راه می‌رسند. لحظه به لحظه بر تعداد جمعیت افزوده می‌شود. طنین صدای اذان از چندین مناره‌ی شهر به گوش می‌رسد. همه‌ی جمعیت آرام و بی‌صدا به سمت مسجد می‌روند و نمازشان را به جماعت می‌خوانند. دقایقی بعد از انجام فریضه‌ی صبح و دعا و نیایش به حالت دو به سمت پایگاه بسیج می‌روند. گام‌هایشان را بلند، اما بی‌صدا برمی‌دارند تا به یک باغ بزرگ روبه‌روی دریا می‌رسند. انبوه درختان قدکشیده‌ی سرو و صنوبر دور تا دور باغ، آرام در آغوش نسیم خفته‌اند و نسیم خنک برگ‌هایشان را در هم فرو می‌برد و صدای چَق‌چَقشان با صدای امواج دریا در هم تنیده می‌شود و گوش را پر می‌کند. همه‌ی نیروهای بسیجی در صف‌های بلند، منظم و یکدست می‌ایستند و دسته‌جمعی صلوات بلندی می‌فرستند. علیرضا بالای سکو می‌ایستد و با متانت و احترام خاصی به همه‌ی داوطلبان بسیجی خوش‌آمد می‌گوید. همه به چهره‌ی گبیرا و مهربانش چشم می‌دوزند. دقایقی برایشان با صلابت از اهمیت حضورشان و تشکیل چنین گروهی به فرمان امام خمینی صحبت می‌کند.

- حضور شما عزیزان و سروران گرامی و مشارکت‌تان در تمام مناسبت‌های

اجتماعی در سرنوشت کشور نقش مهمی دارد. باید مصمم‌تر و هوشیارتر از قبل مواظب خطر عوامل داخلی و گروهک‌های مسلح و سرسپرده به استکبار و آمریکای جنایتکار باشیم که در فکر تزلزل انقلاب اسلامی‌مان هستند. که انقلابمان با ریختن خون هزاران جوان و رنج و مرارت‌های بسیار به دست آمده است. هیچ وقت نباید خواب در چشمانمان جایی داشته باشد. باید علاوه بر فعال بودنمان در جهاد سازندگی و بسیج مستضعفین، در برقراری امنیت و آرامش در شهر و استانمان با نیروهای انتظامی و امنیتی هم همکاری داشته باشیم و در این راه از خداوند متعال همواره کمک بطلبیم تا یار و همراه ما باشد و از این امتحانات سربلند دربیاییم.

خورشید با انوار طلایی‌اش از آن سوی آب‌های دریا کم‌کم بالا می‌آید. طنین آهنگین امواج بلند دریا به گوش می‌رسد. غنچه‌ی گل‌های وحشی باغ زیر نور طلایی خورشید کم‌کم باز می‌شوند.

علیرضا دختران و پسران را به صورت دسته‌های جدا از هم گروه‌بندی می‌کند و یک مسئول آموزش توانا از بین خواهران انتخاب می‌کند که قبلاً آموزش رزمی و نظامی دیده است. مسئولیت آموزش خواهران را به او می‌سپارد. آقایان را با نظم و دقت خاصی گروه‌بندی می‌کند و برای هر کدام یک مسئول آموزش می‌گذارد. ساعتی گروه‌های پسران را برای آمادگی جسمانی دور باغ می‌دواند و بعد با ابتکار و خلاقیت خاصی به آن‌ها آموزش رزمی و نظامی می‌دهد. نماز ظهر را به جماعت برگزار می‌کنند. بعد از صرف ناهار گروه را می‌برد روی یک زمین بکر و به همه‌ی نیروها یک بیل می‌دهد و خودش هم پیشاپیش همه شروع می‌کند به شخم زدن زمین. و جب به وجب زمین را با دقت شخم می‌زنند. کلوخ‌های درشت

را با دست نرم می‌کنند، سنگ‌های ریز و درشت زمین را برمی‌دارند و حاشیه‌ی زمین می‌گذارند و مقداری بذر هندوانه که از قبل آماده کرده است، در زمین می‌کارند. غروب کار کاشت بذر هندوانه به پایان می‌رسد. همه بیل به دوش کنار زمین می‌آیند. علیرضا می‌گوید: «هر روز این‌ها را آب می‌دهیم و مراقبت می‌کنیم و پس از برداشت محصول آن‌ها را به افراد نیازمند می‌دهیم. حالا دست‌هایتان را بشویید و بیابید عصرانه نان گرم و پنیر محلی و چای تازه‌دم بخوریم.» همه با فرستادن صلوات بیل‌هایشان را روی زمین می‌گذارند و دور سفره جمع می‌شوند

علیرضا بعد از کار و فعالیت شبانه‌روزی در نهادهای مختلف از راه می‌رسد. چند نفر به سمتش می‌دوند

- رضاجان! در این اداره بمب گذاشته‌اند، فقط تو می‌توانی آن را خنثا کنی! به دادمان برس! الان ساختمان اداره به هوا می‌رود.

علیرضا چند قدم جلو می‌رود. می‌بیند کارمندان با عجله کیف به دست هیاهوکنان به‌سرعت از ساختمان اداره خارج می‌شوند.

- بمب گذاشته‌اند! از اینجا دور شوید! هیچ کس نمی‌تواند آن را خنثا کند! الان منفجر می‌شود!

علیرضا لحظه‌ای به چهره‌ی وحشت‌زده‌ی آن‌ها نگاه می‌کند و زیر حصار نگاه‌های نگران و مضطرب مردم، سبک و آرام گام‌هایش را برمی‌دارد و پله‌ها را یکی پس از دیگری طی می‌کند و به طبقه‌ی دوم می‌رود. خبر دهان به دهان می‌چرخد. جمعیت با ترس از آنجا دور می‌شوند. جای بمب را پیدا می‌کند. دقایق به‌کندی می‌گذرد. قدری به بمب نگاه می‌کند. زیر لب ذکر می‌گوید و

به خداوند توکل می‌کند. با گفتن بسم الله الرحمن الرحيم کار را شروع می‌کند. خیلی مواظب است که دست‌هایش نلرزد. با دقت و حوصله به آرامی سیم‌هایی را که از باطری به سمت چاشنی می‌رود، قطع می‌کند. قسمت انفجاری را به آرامی جدا می‌کند و در آرامش بمب را خنثا می‌کند. چشم‌هایش را می‌بندد و نفسش را بیرون می‌دهد. در آن لحظه با تمام وجود بوی تعفن تمام نامردی‌های دشمنان کوردل را حس می‌کند و بر آن‌ها نفرین می‌فرستد. در حالی که قطعات خنثاشده را در دست دارد و لبخند روشنی تمام صورتش را پوشانده، از پله‌های اداره پایین می‌آید و همه صلوات می‌فرستند و کارمندها یکی‌یکی از پله‌های ساختمان بالا می‌روند.

صدای باز کردن قفل درب آهنی بزرگ در همه‌ی شلوغ زندان می‌پیچد. وارد راهرو پهنی می‌شود. در اتاق‌ها نیمه‌باز است. آجرهای قرمز کهنه و نمود دیوارهای زندان خودنمایی می‌کند. هوا دم کرده است و گرمایی کلافه‌کننده در فضا موج می‌زند و یک لامپ زرد بالای هر اتاق روشن است. از شدت گرما عرق‌های درشت بر پیشانی‌اش می‌نشیند و چند قطره عرق از کنار صورتش سُر می‌خورد و روی پیراهنش فرو می‌چکد. جلو می‌رود و به تک‌تک اتاق‌ها نیم‌نگاهی می‌اندازد و سلام می‌گوید. آن‌ها به احترام تازه‌وارد می‌خواهند از جایشان بلند شوند، اما نمی‌گذارند چشمش به چهره‌ی گرفته و پراندوه تک‌تک زندانیان می‌افتد. چند نفر در کنار اتاق چمباته زده و نشست‌اند و خودشان را با بادبزن حصیری باد می‌زنند. چند نفر دراز کشیده‌اند. مردی لنگه پا به دیوار، کنار در ایستاده و تسبیح را لای انگشتانش در هوا تاب می‌دهد. با تک‌تکشان

صمیمانه سلام وعلیک می‌کند. روی صندلی چوبی زهوار دررفته می‌نشیند. صدای قیژقیژ آن بلند می‌شود. لحظاتی از آیات قرآن و حکمت‌های نهج‌البلاغه برایشان صحبت می‌کند.

- برادرانم! نمی‌دانم هر کدام از شما به چه دلیلی در اینجا هستید؟ نیامده‌ام تا علتش را هم بدانم، اما روزهایی که در اینجا هستید، بهترین فرصت است برای خودسازی و تزکیه‌ی نفس. اخلاق ناپسند را کنار بگذارید و خود را به اخلاق و صفات پسندیده آراسته کنید. در این ایام زندگی آقا امام حسین (ع) را بخوانید تا مسیر خوشبختی و عاقبت‌به‌خیری را پیدا کنید. خودم کتاب‌های دینی را برای شما می‌آورم. به هر حال، نیش و نوش دنیا همیشه با هم همراهند. اگر تلخی و سختی است، شادی و شیرینی هم هست. انسان باید در سختی‌ها ساخته شود و تجربه‌ی خوبی کسب کند برای باقی عمرش. برادرانم! فردا نماز جمعه است، صبح می‌آیم شما را می‌برم برای نماز. اگر مایلید آدرس خانواده‌هایتان را به من بدهید تا به آن‌ها خبر بدهم که به نماز جمعه بیایند تا در آنجا ضمن خواندن نماز با خانواده‌هایتان هم دیداری داشته باشید.

چشمش روی صورت مردی که پر از خط و خش و لکه‌های قرمز است، ثابت می‌ماند. مرد انگشتانش را لای موهای آشفته و پریشانش فرو می‌برد و نفس بلندی می‌کشد و می‌گوید: «من هم می‌توانم بیایم، آخر جرمم سنگین است.» علیرضا با مهربانی در چهره‌اش نگاه می‌کند و می‌گوید: «تو هم می‌توانی بیایی.» مردی مانند جنین پاهایش را به سینه‌اش چسبانده و گوشه‌ای کز کرده است و گوشه‌ی سبیل بلندش را با دندان می‌جود.

- من هم جرمم سنگین است.

- فردا همه‌ی شما می‌توانید با من به نماز جمعه بیایید. فقط اگر مایلید، آدرس خانواده‌هایتان را به من بدهید.

همان‌طور که خیس عرق است، آدرس‌ها را یکی‌یکی روی کاغذ می‌نویسد و در جیب پیراهنش می‌گذارد و با همه خداحافظی می‌کند و از درب زندان خارج می‌شود.

صدای بلند خطیب جمعه در فضای سرسبز مصلا پیچیده است. هر کس روی زیرانداز خودش زیر نور تند و تیز خورشید نشسته است و با دقت به حرف‌های امام جمعه گوش می‌دهند. علیرضا با دقت و احتیاط فراوان با زندانی‌ها سوار بر وانت به مصلا می‌آید و با احتیاط آن‌ها را پیاده می‌کند و در صف نماز می‌نشانند و می‌بینند خانواده‌هایشان هم در نماز حضور پیدا کرده‌اند. زندانیان آرام و بی‌صدا با خانواده‌هایشان دیدار می‌کنند و به اتفاق هم نماز جمعه را می‌خوانند و ساعتی بعد از نماز آن‌ها را به زندان برمی‌گردانند.

همین‌طور که در مسجد مشغول برنامه‌ریزی فعالیت‌های بسیج در سطح شهر و استان است، یکی از برادران بسیجی از راه می‌رسد، در حالی که غمی بر چهره‌اش نشسته است.

- رضاجان! شنیده‌ام فرامرز غلامیان شهید شده است.
علیرضا با شنیدن این خبر یک گام به جلو برمی‌دارد و با حیرت می‌پرسد:
«فرامرز غلامیان؟! کجا؟! چه طوری?!»

- در سرپل ذهاب، که به خدمت سربازی رفته بود.

- این را من هم می‌دانم که به سربازی رفته است.

- گویی عراقی‌ها در تک‌حمله‌هایشان با سربازان مرزی ما درگیر شده‌اند و او را شهید کرده‌اند. الان به خانواده‌اش خبر داده‌اند که فردا صبح پیکر شهید را می‌آورند.

علیرضا لحظه‌ای چشمانش را می‌بندد و تصویر چهره‌ی خندان‌ش جلوی چشمانش ظاهر می‌شود. غم بزرگی در دلش می‌نشیند. از اینکه دیگر در کنارشان نیست، ناراحت می‌شود، حس دلتنگی تمام وجودش را فرا می‌گیرد. همه‌ی جوانان بسیجی شهر با شنیدن این خبر متأثر می‌شوند و لباس سیاه می‌پوشند و بر ستون‌های بلند کنار خیابان بلندگو نصب می‌کنند. تصویر شهید را در ورودی شهر نصب می‌کنند. روی تعداد زیادی پارچه پیام تسلیت می‌نویسند. صبح زود همه‌ی مردم برای استقبال از شهید جلوی دروازه‌ی ورودی شهر می‌روند. ابرهای خاکستری پهنه‌ی آسمان را آرام‌آرام طی می‌کنند. پرندگان بر شاخسار درختان هم‌نوا با جمعیت عزادار و منتظر در گوشه و کنار خیابان ریزه‌خوانی می‌کنند. مردان و زنان و جوانان سیاه‌پوش مویه‌کنان منتظر رسیدن جنازه‌ی شهید هستند. صدای مداحی سوزناکی از بلندگوهای گوشه و کنار خیابان پخش می‌شود. ساعتی بعد پیکر شهید با آمبولانس از راه می‌رسد. مردم مؤمن با فرستادن صلوات پیکر اولین شهیدشان را روی دست می‌گیرند و بالای دستانشان تشییع می‌کنند و به سمت وادی می‌برند. علیرضا و دوستانش زیر تابوت را گرفته‌اند و یک‌صدا یا حسین یا حسین می‌گویند. نسیم گرم با غم و اندوه در لابه‌لای شاخسار درختان می‌پیچد و حالت غم‌زده به شهر می‌دهد. از لابه‌لای جمعیت عزادار، صدای خسته و شکسته‌ی مادرش به گوش می‌رسد که مثل ابر بهار اشک می‌ریزد. ساعتی بعد در وادی شهر او را به خاک می‌سپارند و حلقه‌ی

گلی زیبا که عکسش را در آغوش گرفته، بالای مزارش می‌گذارند. علیرضا به عکس نگاه می‌کند. خاطرات ایام کودکی در ذهنش جان می‌گیرد و از اینکه دیگر در کنارشان نیست، غم عالم به دلش می‌نشیند و از این هم که با غیرت جلوی دشمن ایستاده، احساس غرور می‌کند. خانواده‌اش مانند برگ خزان روی مزارش افتاده‌اند و شیون می‌کنند. علیرضا پایین مزارش می‌نشیند و برایش قرآن می‌خواند. فردا صبح با دوستانش می‌رود یک دستگاه بلوک‌زنی اجاره می‌کند تا بلوک بسازند و از پول فروش بلوک‌ها هزینه‌ی رفتن به مرزهایی را که عراق مورد تهاجم قرار می‌دهد، تهیه کنند

بعد از کار بلوک‌زنی، ساعت سه به پایگاه آموزش رزمی و نظامی می‌رود. وارد ساختمان پایگاه می‌شود، کیفش را روی صندلی چوبی کنار دیوار می‌گذارد. آستین پیراهن مشکی‌اش را بالا می‌زند که وضو بگیرد و برود برای آموزش نظامی جوان‌های تازه ثبت‌نام کرده‌ی نوبت عصر. یک‌دفعه با صدای به هم خوردن در آهنی ساختمان به خود می‌آید. از اتاق بیرون می‌رود. حاج صادق فلاحپور را می‌بیند، جلو می‌رود، دستش را می‌فشارد.

- چی شده برادر؟! ناراحتی؟! اتفاقی افتاده؟!!

حاج صادق در حالی که غم و اندوه از چهره‌اش می‌بارد، دستی روی پیشانی عرق کرده‌اش می‌کشد و نفس گره‌خورده در سینه‌اش را بیرون می‌دهد و روی صندلی می‌نشیند. همه‌ی برادران بسیجی در حالی که سیاه‌پوش شهید فرامرز غلامیان هستند، با دیدن حاج صادق وارد اتاق می‌شوند. علیرضا کنارش می‌رود. دستش را روی شانه‌هایش می‌گذارد.

- نگفتی چی شده؟

حاج صادق همان‌طور که غم بزرگی در صدایش احساس می‌شود، می‌گوید: «من و دوستم، احمد شوش، در فلسطین و لبنان دوره‌ی چریکی دیده‌ایم. الان ایشان از جوانان انقلابی و مؤمن خرمشهر است. چند لحظه قبل به من زنگ زد و گفت: یک ماه است که تانک‌های عراقی پشت نهر خین آماده‌ی حمله به خرمشهر هستند و تعدادشان به پانصدتا می‌رسد. اما یگان‌های زمینی عراق حمله‌ی خود را به شهر آغاز کرده‌اند. در مرز درگیری آغاز شده، کشتی‌ها را در ارون‌رود زده‌اند، ورودی آبراه ارون‌د به خلیج فارس را بسته‌اند، پاسگاه‌های مرزی را اشغال کرده‌اند. انبارهای خرمشهر که پر از کالاهای مهم و استراتژیکی است و از نظر اقتصادی برای کل کشور اهمیت دارد، به آتش کشیده‌اند. خرمشهر بزرگ‌ترین بندر است. قطب اقتصادی ایران در آنجاست. اگر آن منطقه به دست دشمن بیفتد، ضربه‌ی بزرگی به کشور ما وارد می‌شود. احمد شوش از من خواست که به خرمشهر بروم. من باید به آن‌ها کمک کنم و در این شرایط سخت کنارشان باشم.»

از شدت ناراحتی لب‌هایش خشک شده و به سفیدی می‌زند. علیرضا با شنیدن این خبر غمی عظیم تمام وجودش را فرا می‌گیرد و قلبش از درد آکنده می‌شود. به سمت یخچال می‌رود، پارچ آب را از یخچال برمی‌دارد و یک لیوان آب خنک به دست حاج صادق می‌دهد. حاج صادق آب لیوان را سر می‌کشد، نفسی تازه می‌کند.

– برادرها! من فردا صبح به خرمشهر می‌روم.

علیرضا می‌گوید: «من هم می‌آیم.» برادر بسیجی دیگری می‌گوید: «من هم می‌آیم.» همه‌ی برادران بسیجی در اتاق یک‌صدا می‌گویند: «ما هم می‌آیم.» حاج صادق لحظه‌ای به صورت غمگین تک‌تک بچه‌های بسیجی نگاه می‌کند.

می‌گوید: «پس یک وسیله فراهم می‌کنم، فردا با هم حرکت می‌کنیم.»
 علیرضا مسئولیت آموزش نیروهای جوان را به بسیجی‌های آموزش‌دیده و
 خبره می‌سپارد. کیفش را برمی‌دارد و به سمت خانه می‌رود. از کنار پیچک‌های
 سرسبز کنار دیوار غمگینانه می‌گذرد و در بین راه کارتنی می‌خرد و با خود به
 خانه می‌برد. کلید را از جیبش درمی‌آورد و درب خانه را باز می‌کند. مادر با شنیدن
 صدای درب حیاط از آشپزخانه بیرون می‌آید.

- آمدی علیرضاجان!

- چای میل داری پسرم؟

- سلام مادرجان! نه، فقط یک لیوان آب می‌خورم.

علیرضا وارد اتاق می‌شود، به سراغ کتاب‌ها می‌رود، تمام کتاب‌های داخل
 قفسه را از نظر می‌گذرانند. نگاهش روی کتاب‌های دوران کودکی‌اش ثابت
 می‌ماند. برمی‌گردد به روزهای خوش مدرسه رفتنش، که با چه ذوق و شوق با
 پدر می‌رفت، کتاب داستان و لوازم التحریر می‌خرید. شب اول مهر تا سحر بیدار
 می‌ماند و از شادی خواب به چشمانش نمی‌آمد. مادر با یک لیوان آب وارد اتاق
 می‌شود. علیرضا در حالی که کتاب میان دستش را ورق می‌زند، سعی می‌کند نگاه
 محزونش را از نگاه تیزبین مادر پنهان کند. نگاهی که در آن اندوه موج می‌زند.
 مادر نگاه مهربانش را از او برنمی‌دارد.

- علیرضاجان! امروز زود آمدی پسرم!؟

علیرضا یکی‌یکی کتاب‌های دانشگاهی‌اش را برمی‌دارد و با دقت آن را ورق
 می‌زند و روی زمین می‌گذارد.

مادر تعجب می‌کند.

- علیرضاجان! چرا همه‌ی کتاب‌ها را روی زمین گذاشته‌ای؟

- مادر جان! فردا می‌خواهم بروم مرز.

مادر با حیرت می‌پرسد: «مرز چرا؟! مگر نمی‌خواهی به دانشگاه بروی؟»
علیرضا آه بلندی می‌کشد و می‌گوید: «مادر جان! این روزها عراق در حال حمله به ایران است. آن‌ها خیلی خیلی مجهزند. همین الان هم مردم مرز درگیر شده‌اند، گویی خیلی‌ها را هم کشته‌اند.» مادر با شنیدن این خبر اضطراب همه وجودش را فرا می‌گیرد و خیلی غمگین می‌شود. علیرضا تمام کتاب‌های دانشگاهی‌اش را از قفسه‌ی کتاب‌ها جمع می‌کند و در داخل کارتن می‌گذارد و کارتن را بلند می‌کند، در طبقه‌ی بالای کمد دیواری می‌گذارد، دانشگاه را رها می‌کند تا در دانشگاه عشق، جهاد در راه خدا، ثبت‌نام کند. علیرضا کنار مادر می‌نشیند و جرعه‌جرعه آب را می‌نوشد. مادر همین‌طور که محزون است، دستش را به آسمان بلند می‌کند و با خدا حرف می‌زند و دعا می‌کند. علیرضا از مادر ساکی می‌گیرد. وسایل ضروری و شخصی‌اش را برمی‌دارد و در ساک می‌گذارد و زیپ ساک را می‌کشد و کنج اتاق می‌گذارد. عکس کوچکی از امام خمینی را برمی‌دارد و نگاهش می‌کند. امام مثل همیشه با مهربانی نگاه می‌کند و لبخند می‌زند. عکس را لای قرآن کیفی‌اش می‌گذارد تا با خود ببرد. در همین حین با صدای بال کبوترها به خود می‌آید.

- کاش کبوتری بودم، برای دیدن امام تا جماران پرواز می‌کردم، تا الان نتوانستم ایشان را از نزدیک ببینم.

نیمه‌های شب مادر از خواب بیدار می‌شود. نگاه خواب‌آلودش روی دو دست باز به سوی آسمان خیره می‌ماند. چند بار پلک‌هایش را باز و بسته می‌کند. در

تاریکی شب چهره‌اش را نمی‌بیند. با صدای العفو العفو می‌فهمد علیرضا در دل شب در کنج تاریک اتاق مشغول خواندن نماز شب است. مادر میان رختخواب می‌نشیند، به نجوای شبانه‌ی پسرش با خدا گوش می‌دهد.

- پسر! علیرضاجان! برای ما هم دعا کن! برای پدر بزرگ، مادر بزرگت هم دعا کن.

علیرضا در حالی که در سجاده‌اش نشسته است، می‌گوید: «مادر جان! ببخش صدای بلندم خواب شما را آشفته کرد.» مادر از جایش بلند می‌شود.

- نه پسر! دیگر باید بیدار می‌شدم.

مادر از جایش بلند می‌شود تا برود صبحانه حاضر کند. علیرضا قرآن را جلویش باز می‌کند و ساعتی قرآن می‌خواند و بعد سجاده‌اش را جمع می‌کند و در ساکش می‌گذارد. نسیم خنکی شروع کرده است به وزیدن. صدای بی‌وقفه جیرجیرک‌ها در هوای گرم و شرجی تابستان بیشتر از شب‌های دیگر در فضا پیچیده است. آسمان مملو از ابرهای لایه لایه‌ای است که رنگ سیاهی به خود گرفته است و مهتابی که پشت ابرها حرکت می‌کند. علیرضا نگاه غمگینی به مهتاب می‌اندازد و به مردم مرزها می‌اندیشد. پدر و مادر و برادرها بعد از نماز صبح کنار سفره نشسته‌اند. علیرضا درباره‌ی حمله به خرمشهر و حرف‌هایی که از حاج صادق شنیده است، صحبت می‌کند.

- آقا جان این وظیفه‌ی الهی ماست که خودمان را به میعادگاه برسانیم و به خواهران و برادران هم وطنمان کمک کنیم.

پدر و مادر بدون هیچ کلامی فقط گوش می‌دهند و سکوت می‌کنند، در حالی که گره به پیشانی انداخته‌اند. و سرشان را تکان می‌دهند. علیرضا بعد از خوردن چند لقمه نان و پنیر و یک استکان چای از جایش بلند می‌شود، وضو می‌گیرد

و لباس خاکی‌رنگ بسیج را به تن می‌کند و ساکش را برمی‌دارد و پوتینش را می‌پوشد و بندش را محکم می‌کند. مادر چادر سرمه‌ای گلدارش را به سر می‌کند و کاسه‌ای بلوری آب در دست می‌گیرد و قرآن به بغل جلوی در می‌ایستد. آقامحمدجواد کتش را برمی‌دارد و از جیب بغل کتش دسته‌ای اسکناس درمی‌آورد و به علیرضا می‌دهد.

- پیشت باشد آقا جان.

علیرضا دست پدر را پس می‌زند.

- نمی‌خواهد آقا جان!

- بگیر پسر! تو که از خودت حقوق و درآمد نداری.

- نه آقا جان! این چند وقت کارگری کرده‌ام و پول دارم.

علیرضا دست در گردن پدر می‌اندازد و همدیگر را می‌بوسند و دست هم را می‌فشرند و سر روی شانه‌های پدر می‌گذارد. خم می‌شود دست مادر را می‌بوسد. مادر دستش را عقب می‌کشد و سر پسرش را می‌بوسد. علیرضا به سمت درب کوچه می‌رود، در را باز می‌کند. مادر چادر را روی سرش مرتب می‌کند و قدم به قدم با او جلو می‌رود و آقامحمدجواد هم پشت سرش.

- علیرضا جان! ما را بی‌خبر نگذار.

علیرضا دست روی چشمانش می‌گذارد.

- حتماً مادر جان!

ساک به دست از درب حیاط بیرون می‌رود. مادر قرآن را بالای سرش می‌گیرد و لا حول و لا قوه می‌خواند. صدای پدر در گوشش می‌پیچد: «در پناه قرآن» و از آن‌ها جدا می‌شود. مادر در حالی که جوششی در دل دارد، کاسه‌ی آب را پشت سرش می‌پاشد. مادر و پدر جلوی در کوچه می‌ایستند و به انتهای کوچه چشم

می‌دوزند تا پسر از خم کوچه عبور کند. پدر لحظه‌ای احساس می‌کند چیزی از درونش کنده شد و رفت. با خودش این غزل سعدی را زمزمه می‌کند:
ای ساربان آهسته رو کارام جانم می‌رود / و آن دل که با خود داشتیم، با دلستانم
می‌رود

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن / من خود به چشم خویشتن دیدم
که جانم می‌رود.

اشک در چشم‌هایش حلقه می‌زند. مادر دعا می‌خواند و پشت سرش می‌دمد و مثل همیشه فرزندانش را به دست خدا می‌سپارد و آرام و بی‌صدا به داخل خانه می‌آیند.

علیرضا از کوچه‌ی پهن و خلوت می‌گذرد و وارد خیابان می‌شود. از کنار شاخه‌های افشان بید مجنون که در کنار خیابان در دست نسیم به تکان افتاده‌اند و سایه‌ی برگ‌هایشان روی زمین افتاده است، با قدم‌های بلند، اما بی‌صدا عبور می‌کند و خود را به مسجد ۷۲ تن می‌رساند. می‌بیند دو مینی‌بوس قرمز و سفید نیمه‌فرسوده در میدان ایستاده‌اند و چندتا از دوستانشان هم آمده‌اند. دقایقی بعد همه از راه می‌رسند. دوتا مینی‌بوس پر از برادران بسیجی مؤمن و متعهد در حالی که عزادار دوست شهیدشان فرامرز غلامیان هستند و لباس سیاه به تن دارند، آماده‌ی حرکت می‌شوند. راننده که مردی مسن‌سال است، پشت فرمان می‌نشیند و پایش را روی کلاچ می‌گذارد و استارت می‌زند. همگی با صدای بلند صلوات می‌فرستند. راننده دنده عوض می‌کند و پرگاز حرکت می‌کند. بعد از طی مسافت شش ساعته به ترمینال خزانه‌ی تهران می‌رسند. پول‌هایشان را روی هم می‌گذارند و کرایه‌ی راننده‌ی مینی‌بوس را می‌دهند. باقی‌مانده‌ی پولشان را می‌شمارند و قدری در صورت هم نگاه می‌کنند. آقای فلاچپور می‌گوید: «با

این پول نمی‌توانیم به خرمشهر برویم.» همه در فکر فرو می‌روند. یک‌دفعه می‌بینند مرد دست‌فروشی کنار دیوار ترمینال بساط پهن کرده و اجناس دست دوم می‌فروشد. یکی از رفقا می‌گوید: «چند دست لباس داریم، می‌توانیم آن‌ها را بفروشیم.» همه خم می‌شوند و زیپ ساک‌هایشان را باز می‌کنند و تمام لباس‌هایشان از ساک درمی‌آورند و به سمت آقای فلاچپور می‌گیرند. آقای فلاچپور لباس‌ها را در دست می‌گیرد و به سمت پیرمرد می‌رود.

- باباجان! این چند دست لباس را از ما می‌خری؟

پیرمرد سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «نه. فقط می‌فروشم.»

- پدرجان! ما می‌خواهیم به خوزستان برویم، پول بلیت نداریم، یک کاری برای ما بکن.

پیرمرد با چشم‌های به‌گودی نشسته‌اش قدری در چهره‌ی انقلابی‌شان خیره می‌شود.

- باشد، می‌خرم. حالا چقدر بدهم.

- آن‌قدر که پول بلیت ما تا خرمشهر بشود.

پیرمرد دست‌های لرزانش را در جیبش فرو می‌برد و اسکناس‌های کهنه و پاره را از جیبش بیرون می‌کشد و آرام‌آرام آن‌ها را می‌شمارد، در حالی که مرتب سر انگشتش را با آب دهانش خیس می‌کند و دسته‌ای از اسکناس‌های رنگ‌ورورفته را به سمتشان می‌گیرد. آقای فلاچپور پول را می‌گیرد.

- ممنون پدرجان! بزرگواری کردی.

دسته‌جمعی به سمت سالن ترمینال حرکت می‌کنند. پیرمرد در حالی که عینکش را روی چشمش جابه‌جا می‌کند، تعدادشان را از ذهنش می‌گذراند.



پس از طی کیلومترها مسافت و پس از گذشتن از کنار زمین‌های خشک کویری و دشت‌ها و کوه‌های بسیار که دامنه‌شان مانند مخمل قهوه‌ای برق می‌زند و رنگ کوه‌هایش به رنگ سرب است، به خرمشهر نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوند. از دور انبوه نخلستان‌های زیبا و باغ‌های سرسبز و لوله‌های شعله‌ور پالایشگاه دیده می‌شود، که دود غلیظ سیاهی از آن به آسمان می‌رود. کم‌کم وارد شهر می‌شوند. هوا شرعی و دم‌کرده است. شهر رنگ دود به خود گرفته است. با ورود به شهر با ساختمان‌های فروریخته و دیوارهایی که ترکش‌های بی‌شماری جای‌جای آن را سوراخ کرده و آن سوی دیوارها پیدا است و شیشه‌ی ساختمان‌ها که بر اثر انفجار ریخته و چارچوب درها که از جا کنده شده و خودروهایی که در آتش شعله‌ورند، روبه‌رو می‌شوند.

صدای انفجار گلوله‌های توپ پی‌درپی شهر را می‌لرزاند. چند وانت کنار خیابان ایستاده است. پیرمرد کهن‌سالی با صورت پرچین و چروک با همسر و دخترانش در حالی که کل زندگی‌شان در ساکی خلاصه شده است، سوار وانت می‌شوند. پیرمردی عصازنان لنگان‌لنگان گام برمی‌دارد و جلو می‌آید و دست پینه‌بسته‌اش را سایبان چشمانش قرار می‌دهد و از حصار عینک کلفت ذره‌بینی‌اش با نگرانی به شهرش چشم می‌دوزد و آه می‌کشد و اشک‌هایی که از چشم‌های ریز و متورمش جاری می‌شود، با کف دست می‌گیرد و ناله‌کنان سوار وانت می‌شود.

- برارم! چه‌طور این خانه و زندگی هفتادساله رو رها کنم.

پیرزنی فرتوت با کمر خمیده‌اش به‌زحمت قدم از قدم برمی‌دارد. گرد و خاک پشت چادر عربی سیاهش را تا کمر خاکی کرده است، در حالی که حال خوشی ندارد

و خدا و پیغمبر را صدا می‌زند، سوار وانت می‌شود. قرچ‌قرچ چرخ‌های ساکی با صدای زنی در هیاهوی شهر به گوشش می‌رسد.

- صبر کنید! صبر کنید!

زن جوانی که نوازده کوچکی را قن‌داق پیچ کرده و در آغوش گرفته است، ساک به دست به سمت وانت می‌دود. کودکانی که والدینشان را در بمباران‌ها از دست داده‌اند، زنجمره‌کنان با سر و صورت سیاه‌شده با دیگر مردم راهی آبادان و اهواز می‌شوند. با دیدن این صحنه‌ها همه چیز جلوی چشمانش تیره و تار می‌شود. خون زیر پوستش می‌دود و پوست صورتش به سرخی می‌زند و دردش عمیق‌تر می‌شود و بغضش سنگین‌تر. مرتب سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد و نفس گره‌خورده در سینه‌اش را بیرون می‌دهد. با گوشه‌ی چفیه دانه‌های درشت عرق را از روی صورتش پاک می‌کند. یکر است به مسجد جامع می‌روند. گنبد مسجد جامع پدیدار می‌شود؛ پرچمی غریبانه بالای گنبد در آغوش باد بی‌تابی می‌کند. خسته از طی چندین ساعت مسافت طولانی بدون استراحت و غذا به داخل مسجد می‌روند. علیرضا و دوستانش دقایقی روی موکت سبزرنگ کنار محراب مسجد می‌نشینند. صدای مضطرب و نگران مردم در فضای مسجد جامع پیچیده شده است. آقای فلاحپور جمعیت را می‌شکافد و جلو می‌رود و در میان جمعیت چشم می‌چرخاند تا احمد شوش را پیدا کند. صدای مردی که بلندگو در دست دارد، در فضای مسجد جامع می‌پیچد.

- نیروهای مرزی ما عقب‌نشینی کرده‌اند. همه چیز به تصرف عراقی‌ها درآمده است. هر کس اسلحه می‌خواهد، شناسنامه بیاورد و اسلحه تحویل بگیرد.

مویه و ضجه‌ی زنان و مردان داغدار از گوشه و کنار مسجد شنیده می‌شود. پرتو

سرخ غروب آفتاب از لای شیشه‌های شکسته‌شده‌ی پنجره‌ی مسجد می‌تابد بر روی جمعیت مضطرب و مصیبت‌زده که گوشه و کنار مسجد نشسته‌اند. علیرضا با دیدن این صحنه دلش آتش می‌گیرد، تحمل دیدن این صحنه‌ها را ندارد. در این لحظه آقای فلاحپور با احمد شوش از راه می‌رسند. همگی به احترامش از جا بلند می‌شوند. دستان هم را می‌فشارند و همدیگر را می‌بوسند. احمد شوش چشمان پر از خونس خسته به نظر می‌رسند.

– کاکا! خسته نباشید، قدم بر چشم ما گذاشتید. بیایید با هم برویم مقر سپاه، پیش جهان‌آرا، تا شما را به ایشان معرفی کنم.

آقای فلاحپور در حالی که دستش را دور شانه‌های احمد شوش حلقه کرده، می‌گوید: «این آقا را می‌بینید، صدام و خلق عرب برای سر زنده و مرده‌اش جایزه گذاشته بودند، در جنگ عرب و عجم. حالا نمی‌دانم، صدام آمده خوزستان را بگیرد یا احمد شوش را.» احمد شوش با خشم صدایش را بالا می‌برد و می‌گوید: «به خدا قسم! خوزستان را گورستان آرزوهای صدام می‌کنیم.»

لحظاتی بعد به جلوی مقر سپاه می‌رسند. دوتا از پاسدارها در محوطه در حال رفت و آمد هستند. نگهبان جوانی جلوی در ورودی ایستاده است. با دیدنشان پا به زمین می‌کوبد، اسلحه‌اش را صاف نگه می‌دارد و اسمشان را می‌پرسد. در همان لحظه مردی لاغراندام و قدبلند با محاسن مشکی در حالی که لباس فرم سپاه به تن دارد، از ساختمانی که همه‌ی شیشه‌هایش شکسته و پرده‌ی سفیدی به پنجره‌ی آن نصب کرده‌اند، بیرون می‌آید. احمد شوش در حالی که لبخندی بر لب دارد، به سمتش می‌رود.

– آقاسید! این آقای صادق فلاحپور از دوستان نزدیک من است که در فلسطین و

لبنان در جبهه‌ی الفتح دوره دیده‌ایم. من تلفنی از ایشان خواستم که به کمک ما بیایند. ایشان هم با دوستان مبارز و انقلابی‌شان که بسیار کاردان و ورزیده هستند، با وجود مسافت زیاد خودشان را به اینجا رسانده‌اند.

آقا سید جلو می‌آید. دست تک‌تکشان را می‌فشارد و با آن‌ها سلام و علیک گرمی می‌کند و به چهره و لباسشان چشم می‌دوزد که همه لباس مشکی به تن دارند. در این میان احمد شوش می‌گوید: «آقاسید! این‌ها سیاه‌جامگان رشتی هستند که برای اولین شهید شهرشان سیاه‌پوشند.» آقا سید همین‌طور که متانت و صمیمیت در گفتارش موج می‌زند، می‌گوید: «برادران! خرمشهر به کمک شما نیاز دارد. کارهای خیلی زیادی داریم. نباید بگذاریم شهر به دست دشمن بیفتد.» بعد با همان موج گرم و امیدوارانه‌ای که در صدایش است، می‌گوید: «احمدآقا! به همه‌شان اسلحه بدهید. بعد از گرفتن اسلحه شب به مقر بیاید برای تقسیم کارها. من به ستاد جنگ می‌روم تا درباره‌ی مسائل مهم با فرماندهان ارشد صحبت کنم.» آقا سید همان‌طور که به طرف ماشینش می‌رود، دستی برای آن‌ها تکان می‌دهد.

صدای انفجار از دور و نزدیک شنیده می‌شود و ارتعاش‌هایش لحظه به لحظه شهر را می‌لرزاند. خورشید هم گویی در خون خود غلتیده و پرتو خونینش از آسمان تا زمین خرمشهر امتداد دارد. احمد شوش می‌گوید: «مقر ما مسجد سلمان فارسی است. همگی به آنجا برویم.» در بین راه احمد شوش می‌گوید: «از امشب باید به چهار نقطه‌ی مهم ورودی شهر برویم و با گونی‌های پر از شن سنگر بسازیم و آرپی‌جی‌زن‌ها در آنجا مستقر بشوند و مانع پیشروی عراقی‌ها بشویم.» صدای اذان از مناره‌ی مسجد با صدای وحشت‌زده‌ی زنان و مردان که

به خیابان‌ها ریخته‌اند و در حال خروج از شهر هستند، در هم تنیده می‌شود. آرام‌آرام شب چادر سیاهش را همه جا می‌کشد و هر لحظه صدای توپخانه‌ی دشمن که شهر را وحشیانه مورد هدف قرار داده، به گوش می‌رسد. نسیم گرم شامگاهی با خود بوی دود و سوختگی می‌آورد. آسمان از سیاهی به قیر می‌ماند. احمد شوش همین‌طور که از شدت غم و غصه سرش را تکان می‌دهد، می‌گوید: «هیچ وقت شب‌های خرمشهر چنین بی‌ستاره و سیاه و ماتم‌زده نبوده است.»

وارد مسجد سلمان فارسی می‌شوند، ساکهایشان را گوشه‌ای می‌گذارند و اسلحه تحویل می‌گیرند و به نماز می‌ایستند و قامت می‌بندند.

همین‌طور که برای رزم شبانه آماده می‌شوند، صدای مہیبی در نزدیکی همه‌ی شهر را می‌لرزاند. لحظاتی بعد جوانی که هنوز محاسنش درنیامده و کرک‌های پشت لبش سبز نشده است و چفیه را روی شانہ‌هایش انداخته، روی موتور نشسته و کف پاهایش روی آسفالت خیابان کشیده می‌شود، هراسناک جلوی در مسجد می‌آید.

– احمد آقا! احمد آقا! مقر سپاه را به توپ بسته‌اند؛ همان جایی که محل تجمع یاران سپاهی جهان‌آراست.

احمد شوش در حالی که سرش را در بین دستانش گرفته است، داد می‌زند: «آمبولانس و آتش‌نشانی را خبر کنید. الان خودمان را می‌رسانیم.» احمد شوش در حالی که از عصبانیت رگ‌های گردنش بالا آمده، می‌گوید: «امان! امان! از این نیروهای ستون پنجم دشمن. حتماً آن‌ها مکان مقر سپاه را به دشمن خبر داده‌اند و دشمن آنجا را به توپ بسته است.» علیرضا با شنیدن این خبر وحشتناک زبان در دهانش قفل می‌شود و حیرت می‌کند. دلش مالا مال از غم و اندوه می‌شود. در

تاریکی مطلق شب در حالی که چراغ دستی در دست دارند، به سرعت به سمت مقر سپاه می‌دوند. کوهی از دود و خاک به هوا برخاسته است. ساختمان به تپه‌ای از سیمان و آجر و خرابه‌ای تبدیل شده است. جلوتر می‌رود. بوی تند دود و باروت و گوشت سوخته نفس کشیدن را سخت می‌کند. احساس تلخی همه‌ی وجودش را فرا می‌گیرد و بغض در گلویش گره می‌خورد. صدای فریاد شنیده می‌شود.

– کمک کنید! خاک‌ها را کنار بزنید! خیلی‌ها در زیر آوار مانده‌اند.

عده‌ای بیل به دست و عده‌ای با سر انگشتانشان خاک‌ها و آجرها را کنار می‌زنند. علیرضا و دوستانش به سرعت جلو می‌دوند. تیر آهن‌های کج شده را با قدرت بیرون می‌کشند. تکه‌های بزرگ سقف فروریخته را کنار می‌زنند. یک‌دفعه چیزی نرم و لزج زیر انگشتانش به خیسی می‌زند؛ بدن تکه‌تکه‌شده‌ی شهیدی را از زیر خاک بیرون می‌کشد، در حالی که یا حسین! یا حسین! می‌گوید. بی‌اختیار اشک نرم و روان از گوشه‌ی چشم‌هایش جاری می‌شود.

صدای آژیر آمبولانس شنیده می‌شود. جهان‌آرا به سرعت خودش را به مقر می‌رساند. در حالی که چراغ‌قوه‌ای در دست دارد، زیر تلی از آوار دنبال تک‌تک یاران مظلوم و شجاع سپاهی‌اش می‌گردد که بعد از چند روز دفاع شبانه‌روزی در مرز، ساعتی در خوابگاه خوابیده‌اند. یکی یکی اجساد را که در حال فجیعی شهید شده‌اند، در سیاهی شب، زیر درختان نخل ردیف به ردیف هم می‌گذارند، در حالی که آسمان از گلوله‌های موشک‌های دشمن به رنگ آتش درآمده است. علیرضا و دوستانش در حالی که غم بزرگی در دل دارند، تا سحر تمام اجساد را بیرون می‌کشند و در آمبولانس می‌گذارند تا به سردخانه ببرند. فرمانده همان‌طور که چشمان به خون نشسته‌اش نمناک شده، بغض در گلویش گره خورده است، با

صدایی گرفته و محزون به جنازه‌ی شهیدان نگاه می‌کند و می‌گوید: «سپاه خرمشهر با شهیدانش کمرم را خرد کرد.»

جهان‌آرا همین‌طور که داغ یارانش را به دل دارد، می‌گوید: «نیروهای عراقی از طرف گمرک، جاده‌ی شلمچه، پلیس‌راه، فلکه‌ی راه‌آهن و دیگر ورودی‌ها، در حال پیشروی به سمت شهر هستند. به چندین گروه تقسیم شوید و به ورودی‌های مهم شهر برویم و سنگر بگیریم.» علیرضا با سر آستین سیاه و خاک‌گرفته‌اش گرد و خاک و عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کند.

احمد شوش و علیرضا و فلاحپور و سیدمحمد میرراضی و دیگر سپاه‌جامگان با بچه‌های خرمشهر بعد از نماز صبح در حالی که وجودشان مملو از خشم است، به سمت مرز شلمچه حرکت می‌کنند. با روشن شدن هوا می‌بینند جمعیت باقی‌مانده در شهر، مضطرب و نگران با پاهای خاک‌مالی‌شده با تاکسی‌های خطی بین خرمشهر - اهواز به خارج از شهر می‌روند. لحظه به لحظه شهر مورد تهاجم بمب، موشک و کاتیوشا قرار می‌گیرد. شهر دارد زیر پنجه‌های خون‌آلود متجاوزین به ویرانه تبدیل می‌شود. نرسیده به مرز می‌بینند جنازه‌ی یک سرباز عراقی روی زمین افتاده است. احمد شوش به سمتش می‌رود. خوب بدنش را تفتیش می‌کند که به بدنش نارنجک و مواد منفجره نبسته باشند. می‌بیند چیزی به بدنش نبسته‌اند. کلاشینکفش را برمی‌دارد که در خشابش سیزده تا تیر دارد، به سمت بچه‌ها می‌آید و می‌گوید: «بچه‌ها! اولین غنیمت را از عراقی‌ها گرفتیم.» کمی جلو می‌روند. همه جا امن و امان است. هیچ خبری از بعثی‌ها نیست. خیلی تعجب می‌کنند، همین‌طور که اسلحه به دست جلو می‌روند. یک‌دفعه بدون آنکه بفهمند، پای دو تا از بچه‌ها روی سیم‌های نازکی می‌رود که مزدوران عراقی در

زمین پنهان کرده‌اند، که با رفتن پای کسی رویش گرایش را بگیرند و منطقه را بکوبند. در اندک زمانی عراقی‌ها با خمسه‌خمسه و راکت منطقه را به شدت زیر آتش می‌گیرند، طوری که حتا نمی‌توانند دو متر راه بروند. در همان لحظه یک گلوله به کتف یکی از سیاه‌جامگان می‌خورد و گلوله‌ی دیگری به پای رزمنده‌ی دیگر گیلانی می‌خورد. علیرضا و احمد شوش و دیگر دوستانش در گوشه‌ای سنگر می‌گیرند و یکی‌یکی تانک‌های دشمن را که در حال پیشروی هستند، با آرپی‌جی به آتش می‌کشند. نیروهای عراقی با به آتش کشیده شدن تانک‌هایشان عقب‌نشینی می‌کنند. با عقب‌نشینی تانک‌های عراقی علیرضا و دوستانش با طی مسافت زیاد زخمی‌ها را به بیمارستان می‌رسانند.

در این لحظه خبر می‌رسد که تانک‌های عراقی از سمت کشتارگاه و جنت‌آباد در حال پیشروی‌اند و جوی خون راه انداخته‌اند. همگی با وانت احمد شوش خودشان را به کشتارگاه می‌رسانند. هنوز از وانت پیاده نشده‌اند که با نیروهای عراقی روبه‌رو می‌شوند. چهار تانک به سمت جلو می‌آید. سرهنگ عراقی درشت‌هیکل روی جیپ نشسته و به موازات تانک حرکت می‌کند دویست، سیصدتا سرباز پشتیبان هم در حال پیشروی هستند. فریادهای گنگ عراقی‌ها به گوش می‌رسد. خمیده‌خمیده در خم کوچه‌ها و پشت دیوارها پناه می‌گیرند. چند نفر در جوی‌های اطراف سنگر می‌گیرند. با رسیدن تانک‌ها به فاصله‌ی ۱۵۰ متری، صدای احمد شوش بلند می‌شود و دستور آتش می‌دهد. علیرضا با بلند شدن از گودال جوی در حالی گلوله‌ی آرپی‌جی را به سمت تانک نشانه گرفته است، «و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی» را می‌خواند و شلیک می‌کند. با به آتش کشیده شدن اولین تانک، صدای الله اکبر بچه‌ها در فضا می‌پیچد. تانک دوم با دیدن این

صحنه عقب‌نشینی می‌کند که به‌شدت به دیوار یکی از منازل برخورد می‌کند. چیپ فرماندهی به‌سرعت دنده‌عقب می‌رود. در کمترین زمان چهار تانک به آتش کشیده می‌شوند. علیرضا با هم‌زمان گیلانی‌اش خیابان به خیابان خرمشهر را می‌گردند و عراقی‌ها را پیدا می‌کنند و با آن‌ها درگیر می‌شوند.

در همان لحظه خبر می‌رسد که رئیس‌جمهور بنی‌صدر به خرمشهر آمده است. احمد شوش با هم‌زمانش به فرمانداری به پیش رئیس‌جمهور می‌روند. احمد شوش وارد ساختمان فرمانداری می‌شود. می‌بیند رئیس‌جمهور در حال رفتن است. با ناراحتی می‌گوید: «آقای رئیس‌جمهور! دشمن تا دندان مسلح است و لحظه به لحظه در حال پیشروی است. شما دستور بدهید سد دز را باز کنند. در این صورت جلوی پیشروی تانک‌های دشمن گرفته می‌شود.» بنی‌صدر می‌گوید: «دو ماه طول می‌کشد تا آب به خرمشهر برسد.» احمد شوش با عصبانیت می‌گوید: «من بچه‌ی این شهرم. من همه ساله زیر سیلم. در عرض ۴۸ ساعت آب به خرمشهر می‌رسد و جلوی پیشروی ماشین‌های جنگی دشمن گرفته می‌شود.» بنی‌صدر بدون توجه به این حرف‌ها ساختمان را ترک می‌کند و به سمت ماشینش می‌رود. سرتیپی که در آنجا است، می‌گوید: «اسلحه در دست داری و با رئیس‌جمهور این‌طور صحبت می‌کنی؟! این قدر جرأت پیدا کرده‌ای؟ ایشان فرموده‌اند خط اول جبهه را دزفول قرار دهید.» احمد شوش اسلحه‌اش را به آغوش سرتیپ پرت می‌کند و دندان‌های به هم فشرده‌اش را به او نشان می‌دهد و می‌گوید: «من با دندان‌هایم عراقی‌ها را تکه‌تکه می‌کنم و از شهرم محافظت می‌کنم.»

چند ساعت بعد جهان‌آرا با عصبانیت به بنی‌صدر تلفن می‌زند.

- آقای رئیس‌جمهور! خجالت نمی‌کشید تا فرمانداری آمده‌اید، اما به رزمنده‌ها سر نزده‌اید؟ از ترس جانتان برگشتید و رفتید. فکر کرده‌اید این‌ها برای کی دارند می‌جنگند. خودتان رفته‌اید در زیرزمین پنهان شده‌اید و به ما دستور می‌دهید؟ اگر ما می‌جنگیم، به حرمت امام و به خاطر اسلام است که می‌جنگیم.

بنی‌صدر مدام تکرار می‌کند: «آقا با من این‌جوری صحبت نکنید. مراقب حرف‌هایتان باشید.» بعد با عصبانیت گوشی را قطع می‌کند. جهان‌آرا گوشی را می‌گذارد و دستی به محاسن بلندش می‌کشد و بلندبلند می‌گوید: «الله اکبر! الله اکبر!» تا کمی خشمش فروکش کند.

همه‌ی مدافعین شهر به ورودی‌های مهم شهر می‌روند. غرش توپخانه‌ی دشمن لحظه‌ای قطع نمی‌شود. صداها به شکل سرسام‌آوری اوج می‌گیرد. زمین و آسمان با هم به لرزه افتاده‌اند. نخل‌های نخلستان‌ها در حالی که سبز سبزند، در آتش می‌سوزند. ناله‌ی خسته‌ی زخمی‌ها از گوشه و کنار شنیده می‌شود. همچنان منتظر رسیدن کمک هستند.

- کی می‌خواهند نیرو بفرستند؟ چقدر پیام؟ چقدر؟ انگار باورش‌شان نمی‌شود دشمن از مرزها گذشته است.

فریاد جهان‌آرا در میان هیاهوی دیوانه‌وار مسلسل‌ها شنیده می‌شود.

- باید برویم میدان راه‌آهن. بقیه را هم خبر کنید.

آفتاب تند و تیز هر لحظه سخاوتمندتر می‌شود. باد گرمی می‌وزد که صورت را می‌سوزاند و می‌خواهد آدم را خفه کند. خودشان را به میدان راه‌آهن می‌رسانند. هر کدام در گوشه‌ای سنگر می‌گیرند. کوی راه‌آهن خط مقدم می‌شود. شلیک بی‌وقفه‌ی گلوله‌ها به سمت تانک‌های دشمن که در پنجاه متری‌شان هستند،

زمین را می لرزاند. گلوله‌ها به هیکل فولادی تانک‌ها می‌خورند و کمانه می‌کنند. علیرضا و سیدمحمد میرراضی در فاصله‌ی خیلی نزدیک به دشمن، آن قدر تیر شلیک کرده‌اند که لوله‌ی تفنگشان سرخ شده است. جنگ تن و تانک در گرفته است.

علیرضا و سیدمحمد میرراضی جلوتر از همه، خیز برمی‌دارند و خمیده‌خمیده به سرعت به طرف نیروهای دشمن می‌روند و در گوشه و کنار سنگر می‌گیرند. نیروها یکی‌یکی خودشان را به جلو می‌کشند و گروهی سربازان دشمن را به گلوله می‌بندند. وحشت سرتاپای سربازان دشمن را فرا می‌گیرد. تعداد زیادی از سربازان دشمن به زمین کوبیده می‌شوند. نعره‌هایشان به ناله تبدیل می‌شود که به گوش می‌رسد. با چند قبضه آرپی جی یکی‌یکی تانک‌ها را به آتش می‌کشند و دیگر تانک‌ها یکی‌یکی به عقب می‌روند. فریاد شادی رزمندگان به آسمان می‌رود. از پشت واگن‌های سوخته‌ی روی ریل‌ها، پوتین‌های سربازان عراقی دیده می‌شود. صدای جهان‌آرا بلند می‌شود.

- زیر واگن‌ها را به گلوله ببندید.

با رگبار بستن فریاد وحشت‌زده‌ی عراقی‌ها بلند می‌شود. چندتا از عراقی‌ها به بالای واگن می‌پرند. علیرضا سریع نیروهای بالای واگن را به رگبار می‌بندد. مقاومت‌های شدید رزمندگان اسلام، ضایعات قابل توجهی به نیروهای دشمن وارد می‌سازد. دشمن عقب‌نشینی می‌کند.

خبر می‌رسد که رئیس‌جمهور بنی‌صدر گفته است: «زمین بدهیم، زمان بگیریم.» علیرضا در حالی که از خشم صدایش می‌لرزد، می‌گوید: «این بنی‌صدر نمی‌داند بر سر ساکنان این شهرها چه می‌آید؟! این مردم زیر باران گلوله‌ی توپ

و تانک و موشک و تجاوز دشمن چه می‌کنند؟!»

شب فرا رسیده است. هوا چنان تاریک و اوضاع آشفته است که خودی از غیر خودی تشخیص داده نمی‌شود.

علیرضا و همراهانش با چشمان خواب‌آلود پشت ستون‌ها سنگر می‌گیرند. صدای شنی تانک‌ها از هر طرف شنیده می‌شود. به طرف صدا سر برمی‌گرداند. چندتا تانک از دو طرف خیابان حرکت می‌کنند و جلو می‌آیند. صورت مرد عراقی سرنشین تانک در تاریک روشن نور نورافکن دیده می‌شود. گامی به جلو برمی‌دارد و نارنجکی را که در دست دارد، به سمت آن‌ها پرتاب می‌کند. همه‌ی رزمندگان به سمت تانک‌ها نارنجک پرتاب می‌کنند و در گوشه‌ای پناه می‌گیرند. کماندوهای عراقی از ترس دور تا دورشان را گلوله می‌بندند. انفجار گلوله‌ای در نزدیکی زمین زیر پایش را می‌لرزاند. ترکش‌های ریز و درشت در هوا پخش می‌شوند و ترکشی جلوی پایش می‌افتد که تا مدتی سرخ و داغ است. گلویش مانند نی خیزران خشک شده است. به‌سختی آب دهانش را فرو می‌دهد. از شدت خستگی پاهایش مانند دو کنده سنگین شده است، اما همچنان تا سحر مقاومت می‌کنند. کم‌کم هوا رو به روشنی می‌رود. خمیده‌خمیده از پشت ساختمان خودش را به مسجد می‌رساند و بطری آبی برمی‌دارد و وضو می‌گیرد و نماز صبح می‌خواند.

شهر از سکنه خالی شده است و تمام شهر حالت نظامی به خود گرفته است. انفجار خمپاره‌های متعدد در میان نخلستان، نخل‌های سرسبز را شعله‌ور می‌کند و نخل بلند تنومندی با برگ‌های سرنیزه‌ای از بن قطع می‌شود و فضا را می‌شکافد و با خش‌خش فراوان نقش بر زمین می‌شود، در حالی که برگ‌های سبزش در شعله‌های سرخ آتش می‌سوزد و کوهی از خاک به هوا برمی‌خیزد و لانه‌های

پرندگانی که بر بلندای نخل جا گرفته‌اند، در حالی که شعله‌ورند، به دوردست‌ها پرتاب می‌شود. دقایقی با حسرت و اندوه به نخل‌های جوانی چشم می‌دوزد که سر بر زمین گذاشته‌اند، در حالی که خوشه‌های پربار دارند. احمد شوش با هم‌رزمش اقبال‌پور به سمت پل می‌روند تا پل را منفجر کنند تا جلوی پیشروی عراقی‌ها را بگیرند. مقداری مواد منفجره روی پل جاسازی می‌کنند، اما به علت کم بودن مواد منفجره همه‌ی پل منفجر نمی‌شود. در آنجا اقبال‌پور مجروح می‌شود. او را در حالی که خیلی حالش وخیم است، به بیمارستان می‌برند. با وجود خونریزی زیاد چشمانش را نمی‌بندد. منتظر می‌ماند تا خبر منفجر شدن پل را بشنود. احمد شوش این بار با به کار بردن مواد منفجره‌ی زیادی موفق می‌شود پل را منفجر کند. با ماشین جیب خودش را به بیمارستان می‌رساند و بالای سر اقبال‌پور می‌رود و می‌گوید: «برادر! پل را منفجر کردیم.» اقبال‌پور با شنیدن این خبر چشمانش را برای همیشه می‌بندد و اشک از چشم‌های احمد شوش جاری می‌شود. با پاهای سست و بی‌جان و چشمانی که به زحمت باز نگه داشته است، سوار ماشین می‌شود تا به قرارگاهشان برگردد.

گلوله‌های توپ و خمپاره مثل باران بر شهر باریدن گرفته است. نزدیکی‌های پل، خمپاره‌ای به سقف ماشینش اصابت می‌کند که سر احمد شوش شکاف می‌خورد و تمام ماشین پر از خون می‌شود. در همین لحظه خبر به دوستانش می‌رسد؛ احمد شهید شده است. غمی سنگین بر دل همه می‌نشیند و اشک بی‌محابا از چشمانشان جاری می‌شود و همه به سمت محل شهادت احمد شوش می‌روند. احمد نورانی در حالی که اشک می‌ریزد، می‌گوید: «احمد شوش رفت. خرمشهر هم از دست می‌رود.» رزمندگان نالان و گریان جنازه‌ی احمد شوش را عصر

همان روز زیر باران گلوله و خمپاره به مزار شهدای جنت‌آباد می‌برند. باران گلوله‌ها از همه جهت باریدن گرفتن است. تا به خاک سپردن احمد شوش حدود سی بار جنازه را زمین می‌گذارند و روی زمین پناه می‌گیرند و با هزار سختی او را به خاک می‌سپارند. صدای گریه و شیون دوستانش و صدای نوحه‌ی یکی از رزمندگان در جنت‌آباد می‌پیچد.

باد تندی می‌پیچد لای مزارها و گرد و خاک را به هوا بلند می‌کند. علیرضا با دیدن مزار آن همه شهید چشمانش پر از اشک و دلش پر از خون می‌شود. برایش خیلی سخت و غیرقابل تحمل است که دشمن بیاید و به کشورش حمله کند و شهرها را ویران کند و زندگی و آرزوهای مردمانش را تباہ کند و در خاک پاک کشورش مستقر شود و بخواهد به‌راحتی در خاک ایران آزادانه مانور بدهد و جوانان مؤمنش را بکشد. پلک‌هایش از شدت خستگی سنگینی می‌کند. وقتی بسته می‌شود، به‌زور بازش نگه می‌دارد. در پوتین‌هایش انگار سرب ریخته‌اند. با قدم‌های سنگین گام برمی‌دارد. صدایش از شدت بی‌خوابی و خستگی چند رگه شده است.

شب فرا می‌رسد. تعدادی از مدافعین به سمت چند حسینیه می‌روند و چند طبل برمی‌دارند و از هر جای شهر تا صبح بر طبل می‌کوبند تا بر دل عراقی‌ها ترس بیندازند تا نفهمند که نیروهایشان کم شده است، تا متوجه نشوند که نیروی کمکی نیامده و قرار نیست بیاید. در نزدیکی‌های سحر در سنگری دور محمد جهان‌آرا جمع می‌شوند. جهان‌آرا نقشه‌ای را که در دست دارد، لوله می‌کند و چشم می‌دوزد به صورت تک‌تک بچه‌ها. صورت‌ها خسته و خاک‌آلوده و پلک‌ها سنگین و فروافتاده است و لباس‌ها کثیف و سیاه.

- برادران! اینجا مسئله‌ی ماندن و شهادت است. خارج از شهادت چیز دیگری اینجا نیست. هر کس می‌خواهد، برود. من به‌عنوان مسئول سپاه می‌گویم. اگر می‌خواهید بروید. هیچ اجباری در کار نیست. تنها کسی می‌تواند بجنگد و مقاومت کند که تکلیف خود را با خدا حل کرده باشد. اگر می‌خواهید بمانید، فقط با همان انگیزه‌ای که یاران حسین در کربلا ماندند، بمانید.

ناگهان صدای گریه‌ی بچه‌ها بلند می‌شود؛ حتی یک نفر حاضر نمی‌شود آنجا را ترک کند. علیرضا در میان جمعیت با صدای گرفته‌ای می‌گوید: «ما می‌مانیم و در حد توان به تکلیفمان عمل می‌کنیم. سرنوشت مردانی چون ما کشته شدن در راه خداست و ما از مرگ بیمی نداریم. اگر از دین و قرآن و ناموسمان دفاع نکنیم، هم‌ردیف کافران قرار می‌گیریم.» جهان‌آرا با مهربانی و لحنی آرام رویش را به رزمندگان می‌کند و می‌گوید: «برادران باغیرتم! اگر شهر سقوط کند، آن را دوباره فتح خواهیم کرد. مواظب باشید ایمانتان سقوط نکند. در این ایام شما برادرانم با جان و دل نیرو گذاشتید. کاش کمک هم می‌آمد. مرتب دارم با مرکز تماس می‌گیرم و می‌گویم: اوضاع آشفته است. آن‌ها در جوابم می‌گویند خودتان به فکر خرمشهر باشید. عزیزانم! می‌دانم ۲۴ ساعت است که چیزی نخورده‌اید. به‌زحمت کیسه‌ای نان خشک فراهم کرده‌ام. فعلاً با همین بسازید تا فرجی شود.» علیرضا آه بلندی می‌کشد. گویی حرف‌های زیادی در دلش انباشته شده است. با خودش می‌گوید: «کاش امام را از نزدیک می‌دیدم و این کم‌لطفی‌ها را برایش بازگو می‌کردم.»

بالاخره بعد از ۳۳ روز نبرد پی‌درپی دشمن با به‌کارگیری پنج گردان ساختمان فرمانداری را تصرف می‌کند و بر خرمشهر مسلط می‌شود. همه‌ی شهر تخلیه

شده است و نیروهای مهاجم به طرف پلی که خرمشهر را به آبادان متصل می‌کند، آمده‌اند و به آخرین نقطه‌ی شهر، به نزدیکی‌های مسجد جامع هم رسیده‌اند. ساعت سه و نیم بامداد چهارم آبان از اتاق جنگ دستور می‌رسد: «شهر را تخلیه کنید. می‌خواهند شهر را بمباران کنند.» با شنیدن این خبر عده‌ای در شهر می‌مانند و مقاومت می‌کنند و عده‌ای با بلم و قایق از عرض کارون عبور می‌کنند. بیشتر مدافعان شهر شهید یا اسیر شده‌اند. مهمات تمام شده است.

علیرضا با محمد جهان‌آرا و صادق فلاحپور و دیگر هم‌زمان گیلانی و خرمشهری خسته از نامردی‌های ایادی داخلی خود فروخته و دشمن تا دندان مسلح با دلی پر خون و چشمانی اشکبار برای آخرین بار به مسجد جامع می‌روند و در و دیوار آن را می‌بوسند. در حالی که روبه‌روی مسجد ایستاده‌اند، با چشمانی اشکبار می‌گویند: «خونین‌شهر! قسم به خون شهیدانت تو را آزاد می‌کنیم. ربنا افرغ علینا صبرا و ثبت اقدامنا و انصرنا علی القوم الکافرین.» با دلی پر از اندوه و چشمانی خونبار و در حالی که پوست صورتشان زیر آفتاب تند و تیز سوخته و لب‌هایشان خشک شده و ترک برداشته است، خرمشهر را ترک می‌کنند و به این طرف رود کارون می‌آیند.

خانه‌های روستایی یک طبقه که زیر سایه‌ی انبوه نخل‌ها دوش به دوش هم زیر آتش شدید دشمن، خوابشان آشفته شده است، محله‌ی کوچک کوت شیخ و محرزوی که سال‌های سال با طنین موسیقی امواج کارون زیسته‌اند و خاطرات روزگاران کهن را در سینه دارند و غریب‌تر از همیشه خالی از سکنه شده‌اند، حالا میزبان کسانی شده‌اند که از ساحل آرام خزر، به نخلستان‌های پربار کنار کارون آمده‌اند تا دست شوم متجاوزین را قطع کنند و درس عبرتی به آنان بدهند که

در تاریخ ماندگار شود.

همین طور که کوچه‌های خاکی و خالی از مردم را از نظر می‌گذرانند، چشمشان به در نیمه‌باز خانه‌ای می‌افتد. جلو می‌روند. با انگشت چند ضربه به در می‌زنند.
 - یا الله! یا الله! صاحب‌خانه! صاحب‌خانه!

هیچ صدایی شنیده نمی‌شود. یاالله‌گویان وارد خانه می‌شوند. کسی را در خانه نمی‌بینند. چشمی در اتاق‌های گلی خانه می‌چرخانند. چند زیرانداز گلیم خوش‌نقش و نگار در کف اتاق پهن شده است. سقف چندین ترک برداشته و خاک از چندین جای آن روی فرش ریخته است. عکسی از روی تاقچه بر روی زمین افتاده و شیشه‌هایش شکسته است. عکس را برمی‌دارند و نگاهی می‌کنند. پیرمردی با جثه‌ی کوچک و موهای سفید که عرق چین بر سر دارد و پوستی تیره و چشمان روشن و خنده‌ای بر لب که لمیده به متکا و تسبیح در دست دارد، گویی شیخ این منطقه بوده است. صاحب‌خانه اثاثیه را جمع نکرده، گویی مهیا برای مهمانان ناشناخته‌اش گذاشته است. پاهای ورم کرده را به‌سختی از پوتین درمی‌آورند. اندک وسایلشان را گوشه‌ای می‌گذارند. عده‌ای آب گرم می‌کنند تا بچه‌های خسته از نبرد ۳۳ روزه تنی به آب بزنند. در اتاق‌های تو در توی خانه شیخ می‌گردند و در انباری کنج حیاط مقداری سیب‌زمینی، حبوبات و قند و شکر و برنج پیدا می‌کند و چند نفر دست به کار می‌شوند تا غذایی بپزند و دور هم چند لقمه‌ای بخورند.

علیرضا با چشمان خسته و به خون نشسته و دلی پر خون از پشت شیشه‌های شکسته‌ی پنجره و از میان انبوه نخل‌ها به آن سوی کارون چشم می‌دوزد و خرمشهر را از نظر می‌گذرانند. فکر بازپس‌گیری خرمشهر در ذهنش شاخه و برگ

می‌دواند. به امواج خروشان کارون چشم می‌دوزد و باد گرمی که بر تن زخمی آن موج انداخته است. صدای بی‌وقفه‌ی انفجارهای خمپاره و تک‌تیراندازهای خودی که در گوشه و کنار پناه گرفته‌اند و جواب دشمن را می‌دهند، در دالان‌های گوشش می‌پیچد. هنوز ساعتی از درآوردن پوتین‌هایش نمی‌گذرد، با صدای موتوری که در محوطه پیچیده، به خود می‌آید. از جایش بلند می‌شود و به بیرون ساختمان می‌رود.

نوجوان کم‌سن و سال بسیجی روی موتور نشسته است.

- برای آقای ناصحی پیامی دارم، آقا رضا.

- سلام علیکم! من ناصحی هستم.

- سلام آقا! آقای جهان‌آرا با شما کار دارند و الان هم در مقرشان هستند؛ هتل

پرشین.

علیرضا از لای در نیمه‌باز سرش را به داخل می‌گیرد.

- یک سری می‌روم پیش فرمانده. حواستان به همه چیز باشد.

سوار ترک موتور نوجوان بسیجی می‌شود. از میان کوره‌راه‌های ناشناخته و پرپیچ و خم خاکی با دست‌انداز فراوان می‌گذرند. موتور از روی سنگریزه‌های ریز و درشت جاده بالا و پایین می‌رود. از زیر سایه‌ی نخل‌های بلندی که از دو طرف سر خم کرده‌اند و سر در آغوش هم گذاشته‌اند، به سرعت عبور می‌کنند. نوجوان خرمشهری تمام مسیرها را مثل کف دستش می‌شناسد و با حرکت مارپیچی فراوان خودش را به هتل پرشین می‌رساند. علیرضا از موتور پیاده می‌شود. نگاهی به ظاهر و اطراف هتل پرشین می‌اندازد. پسر بسیجی با تواضع خاصی می‌گوید:

«آقای ناصحی برای برگشتن هم در خدمت شما هستم.»

- زنده باشی برادر.

آسمان گرم و غبارآلود نیمروز، نفس کشیدن را سخت می‌کند. از پله‌های هتل بالا می‌رود. عده‌ای جوان در حالی که یونیفرم سبز به تن دارند، از پله‌ها بالا و پایین می‌روند و جعبه‌ی مهمات را حمل می‌کنند. سرش را به سمت چپ برمی‌گرداند. نصف راهرو طبقه‌ی دوم پر از جعبه‌ی مهمات است. با دیدن مهمات دلش پر از شادی می‌شود. از پیرمرد بسیجی سبزه‌رو و لاغراندام که موها و محاسن سفید دارد، می‌پرسد: «پدرجان! با آقای جهان‌آرا کار دارم؛ فرمانده سپاه خرمشهر.» درب قهوه‌ای اتاق را از میان چندین درب اتاق کنار هم نشان می‌دهد. جلو می‌رود. در را با سر انگشتانش به صدا درمی‌آورد. دستگیره درب از آن طرف به پایین کشیده می‌شود. با باز شدن درب نگاهش به نگاه مهربان و خسته‌ی جهان‌آرا گره می‌خورد.

- سلام آقا سید!

- علیک سلام رضا جان!

دقایقی همدیگر را در آغوش می‌گیرند و سر روی شانه‌های هم می‌گذارند، در حالی که دست در دست هم دارند و بغض در گلویشان گره خورده است. جهان‌آرا در حالی که دستش را روی شانه‌های علیرضا گذاشته است، صندلی را به او نشان می‌دهد. علیرضا صندلی را از پشت میز مستطیلی بزرگ عقب می‌کشد و روی آن می‌نشیند. جهان‌آرا روبه‌روی علیرضا صندلی را عقب می‌کشد و می‌نشیند؛ چشم در چشم هم.

- رضا جان! شما و هم‌شهری‌های گیلانی‌تان خیلی برای خرمشهر زحمت کشیدید. از جانتان مایه گذاشتید. از هیچ چیز دریغ نکردید. مطمئنم اگر به اندازه‌ی یک

کشور بزرگ هم مال و دارایی داشتید، به مردم خرمشهر می دادید. اجرتان با خدا، ان شاءالله اجر کارتان را از حسین فاطمه بگیرید.

علیرضا نگاهش را از چشمان نافذ و چهره‌ی مهربان و در عین حال جدی فرمانده برنمی دارد؛ صورتی که معنویت از آن تراوش می کند.

- خواهش می کنم آقاسید. در کنار شما بودن و برای آزادی وطن جنگیدن، توفیق می خواهد.

پیرمرد بسیجی با دو لیوان شربت خنک اَبَلیمو وارد اتاق می شود و در حالی که تبسمی بر لب دارد، لیوان شربت خنک را برمی دارد و جلوی علیرضا می گذارد. جهان آرا همین طور که لای پوشه‌ی سفید را باز می کند، می گوید: «رضا جان بخور، با تو خیلی خیلی کار دارم.» برگ تایپ شده‌ای را از میان برگه‌های جلوییش برمی دارد. خودکار آبی را بین انگشتان لاغر و کشیده‌اش می گیرد و زیر نامه را امضا می کند و مهر می زند. از روی صندلی نیم‌خیز می شود و دودستی برگه را به سمت علیرضا می گیرد. با لحنی بسیار گرم و مهربان می گوید: «رضاجان! لازم و ضروری می بینم که مسئولیت مهم منطقه‌ی عملیاتی محرزوی و منطقه‌ی کوت شیخ را به شما بسپارم؛ تنها منطقه‌ی کوچکی از خرمشهر که به دست دشمن نیفتاده است، اما دشمن برای اشغالش تمام سعی خود را می کند. همین طور مسئولیت آموزش نیروهای جدید را هم به شما محول می کنم. این حکم یعنی اینکه از الان زحمت‌هایت شروع می شود.» علیرضا در حالی که برگه‌ی حکم را در دست راست دارد، دست دیگرش را روی سینه‌اش می گذارد.

- آقاسید! این‌ها همه رحمت است؛ از دوست به یک اشاره، از ما به سر دویدن. هر کاری باشد من و تمام هم‌شهری‌هایم با جان و دل انجام می دهیم.

- می‌دانم! شما انسان‌های لایق و قابل و عاقلی هستید. ما خرمشهری‌ها به وجود شما افتخار می‌کنیم. شما را از خودمان می‌دانیم.

جهان‌آرا در چشم‌های رضا نگاه می‌کند.

- آقا رضا! کارهای دشوار دیگری هم با تو دارم. باید به‌زودی کار شناسایی مواضع دشمن را شروع کنیم. نباید موقعیتی را برای باز پس‌گیری خرمشهر از دست بدهیم.

علیرضا سر را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد. جهان‌آرا سرش را تکانی می‌دهد و می‌گوید: «با تنها بی‌سیم‌ی که دارم، مدام از تهران درخواست کمک می‌کنم. باتری بی‌سیم ضعیف است و به‌زحمت ارتباط برقرار می‌شود. قبل از ظهر سراغ فرماندهان ارتشی رفته‌م و از آن‌ها درخواست مهمات کردم. گفتند ما خودمان کم داریم. هر چه قدر سعی کردم آن‌ها را متقاعد کنم، گفتند بنی‌صدر گفته است خود سپاهی‌ها باید مهمات تأمین کنند. ساعتی پیش عده‌ای از بچه‌های سپاه، محموله‌های رسیده برای ارتش را به‌زور اسلحه از آن‌ها گرفته‌اند، نیمی از مهمات را به شما می‌دهم. فردا صبح جلسه‌ی مشترک فرماندهی نظامی ارتش و سپاه داریم. قرار است درباره‌ی مسائل مهم جنگ صحبت کنیم. ان‌شاءالله که به نقطه‌نظر مشترک می‌رسیم و برای ما هم مهمات و نیرو می‌رسد.»

علیرضا حکم را تا می‌کند، در جیبش می‌گذارد و شربت خنک آب لیمو را جرعه جرعه می‌نوشد.

- چشم آقاسید! هر کاری از دستمان بریاید انجام می‌دهیم. دیگر با من کاری ندارید؟ بهتر است به مقر برگردم.

- فعلاً کاری ندارم، خدانگه‌دار.

دست هم را می‌فشارند و با هم خداحافظی می‌کنند. جهان‌آرا تا وسط راهرو برای بدرقه می‌آید. با همان موتوری که آمده بود، به مقر برمی‌گردد. در این فاصله بچه‌ها آب گرم کرده‌اند و به حمام رفته‌اند. پیشانی عرق کرده‌اش در نور غروب افروخته به نظر می‌رسد. رفقاییش دورش جمع می‌شوند.

- رضاجان! برایت آب گرم کرده‌ایم، بیا تنی به آب بزن تا خستگی از تن‌ات به در رود.

نفیر گلوله از هر طرف به گوش می‌رسد. صدای انفجار خمسه‌خمسه‌ی دشمن که به‌طور متناوب در اطراف منفجر می‌شود، در گوشش می‌پیچد. ماشین مهمات از راه می‌رسد. عده‌ای به سمت ماشین می‌دوند تا مهمات را خالی کنند. ماشین آب آشامیدنی از راه می‌رسد. روی منبع سفید آب با ماژیک قرمز نوشته شده است «سلام بر شهید کربلا». رزمندگان گیلانی و خرمشهری، ساعتی بعد از نظافت و اندکی غذا خوردن، در دشت، روی ماسه‌های قهوه‌ای کنار کارون سنگر می‌گیرند و با مهمات رسیده پاسخ دشمن را می‌دهند.

علیرضا و جب به جب منطقه و کارون را از نگاه تیزبینش می‌گذراند و کارون با تمام زوایایش را به ذهن می‌سپارد. جاهایی از کارون پهن و عمیق است و جاهایی باریک و کم‌عمق. گاهی خروشان است، گاهی آرام و بی‌صدا. صدای خوش اذان رزمنده‌ای هم‌نوا با صدای امواج کارون و صدای تیرهای دشمن و نیروهای خودی در میان نخلستان می‌پیچد. یکی یکی رزمندگان آستین‌هایشان را بالا می‌زنند و به سمت تانکر آب می‌آیند و وضو می‌گیرند. علیرضا در حالی که مسح سر می‌کشد، وارد اتاق می‌شود. قامت می‌بندد و نماز می‌خواند. به کومه‌ی پتوهای کنار اتاق تکیه می‌دهد. چهره‌ی پدر و مادرش جلوی چشمانش ظاهر

می‌شود. به یاد پدر و مادر دلش مالامال از اندوه و ناراحتی می‌شود. دلش برای صورت مهربان مادر و چهره‌ی نورانی پدر و مهربانی عاشقانه‌ی تنها خواهر و پنج برادرش تنگ شده است. کاغذی برمی‌دارد و برایشان نامه می‌نویسد.

علیرضا بعد از نماز نیروهایش را سامان‌دهی می‌کند. صبح زود جهان‌آرا می‌آید و وضعیت منطقه را از نزدیک می‌بیند.

- آفاسید! می‌خواهم سنگرهای مستحکمی بسازم که مانند دژ محکمی از نیروهایمان محافظت کند؛ سنگری که تحت هیچ شرایطی خراب نشود. به مقداری مصالح نیاز دارم.

طرحی را که برای ساختن سنگرهای بتونی در ذهن دارد، برای فرمانده‌اش توضیح می‌دهد و لیست مصالح مورد نیاز را به دست جهان‌آرا می‌دهد. نزدیک ظهر کامیون پر از مصالح از راه می‌رسد. علیرضا با تمام رزمندگان رودسری به سمت کامیون می‌روند و کیسه‌های سیمان و ماسه و آهک و بلوک سیمانی را خالی می‌کنند. روی موها و مژه‌ها و ابروهایش خاک نشسته است. شب می‌شود. خمپاره‌های مختلف در گوشه و کنار به زمین می‌نشینند. لباس کار می‌پوشد. دستمالی روی سرش می‌بندد. آستین‌هایش را بالا می‌زند. کیسه‌های سیمان را می‌آورد و در آن‌ها را باز می‌کند. مقداری سیمان در ظرف بزرگ می‌ریزد و مقداری آب به آن اضافه می‌کند و ملات درست می‌کند. به نیروهایش می‌گوید: «نگاه کنید! این‌طور ملات درست کنید، برایم بیاورید. باید اندازه‌ی هر کدام رعایت شود. ملات باید قوام داشته باشد.» در تاریکی شب، به‌تنهایی کار ساختن سنگر را شروع می‌کند. صدای سگ‌ها از دوردست به گوش می‌رسد. صدای انفجار گلوله‌های پی‌درپی در منطقه می‌پیچد. سرمای سوزناک شبانه بر صورتش

می‌نشینند. نیزار انگار زیر آسمان پرستاره به خواب رفته است و کوچک‌ترین تکانی نمی‌خورد. نزدیک سحر زیر آتش سنگین دشمن کار ساختن سنگر تمام می‌شود. سنگر بتونی دو طبقه به ابعاد تقریباً دو در دو و نیم، با سقفی کوتاه، حدود ۱۲۰ سانتی‌متر. بعد از اتمام کار دست‌هایش را می‌شوید و وضو می‌گیرد و گوشه‌ای زیر قامت نخل بلندی می‌نشیند و مشغول مناجات با خدا می‌شود. سر به سجده می‌گذارد و چندین قطره اشک از چشمانش روی سجاده فرو می‌چکد؛ اشک‌هایی به سپیدی ابر و به زلالی آب. رویش را به سمت خرمشهر برمی‌گرداند؛ غمی جانکاه درون دردمندش را می‌آزارد. نیزار در خنکای گرگ و میش سپیده‌دم موج برداشته است و عطر تلخ ساق و برگ مرطوب نی‌ها در فضای صبحگاهی در مشامش می‌پیچد و لایه‌ای نازک از مه خاکستری بالای نیزار موج می‌زند. پهنه‌ی نیستان زیر پرتو طلایی خورشید شکل رنگین‌کمان به خود گرفته است. شعاعی از نور پرتو خورشید به سجاده‌اش می‌تابد و قطرات اشک روی گونه‌هایش زیر تابش اولین نور خورشید می‌درخشد.

کتاب دعایش را در دست می‌گیرد و باز می‌کند و رویش را به سمت کربلا برمی‌گرداند و دست بر سینه می‌گذارد و زیارت عاشورا را با صدایی محزون می‌خواند و اندکی بعد ژرفای دلش از شور و شادی ناشناخته‌ای پر می‌شود و آوایی گمنام روحش را نوازش می‌دهد. ساعتی بعد جهان‌آرا می‌آید و پیشرفت کار را می‌بیند. شگفت‌زده می‌شود. از نظمی که در کارها و نیروها است، خوشحال می‌شود.

– خدا قوت رضاجان! شما واقعاً مدیر توانایی هستی. این سنگر، نماد پیوند علم و ایمان شماسست؛ ایمانی که شما را از کرسی دانشگاه به سنگرهای جبهه آورده است.

علیرضا از روی تواضع دست بر سینه می‌گذارد و مؤدبانه می‌گوید: «این‌ها همه از لطف خداست.»

فردای آن روز روی سنگر چادر برزنت می‌کشند. از سه‌راه بهمن شیر شروع می‌کنند به ساختن سنگر تا آخرین نهر که بچه‌ها شب‌ها تا صبح دو نفر، دو نفر نگهبانی می‌دهند. کم‌کم نیروها از همه جای ایران می‌رسند. یک‌دفعه برادرانش را در میان رزمنده‌ها می‌بیند. همدیگر را در آغوش می‌گیرند و می‌بوسند.

- محمدتقی‌جان! علی‌نقی‌جان! خیلی کار خوبی کردید که آمدید. حالا که ما سه برادر در یک گردان هستیم، باید آن‌گونه عمل کنیم که سایرین از ما درس بگیرند و بدانند چرا برادران ناصحی به اتفاق هم به جبهه‌های نبرد اعزام شده‌اند. توپخانه و خمپاره‌اندازها را به کار می‌اندازد و می‌گوید: «طوری باید مواضع دشمن را بکوبیم که خواب خوش از سرشان بپرد.» غرش توپخانه‌ی خودی به بچه‌ها دلگرمی می‌دهد. بعد از نماز صبح و توسل، آموزش نیروهای تازه رسیده را شروع می‌کند. پایگاهی را در آن نزدیکی، مرکز آموزش قرار می‌دهد. کلاس‌ها با تلاوت قرآن شروع می‌کند. یک ساعت اول را قرآن آموزش می‌دهد. رزمنده‌ها یکی‌یکی آیات را می‌خوانند و او هم غلط‌ها را می‌گیرد و تصحیح می‌کند و بعد استادانه آیه‌ای از آیات جهادی را تفسیر می‌کند.

- عزیزانم! جهاد در نزد خداوند از جایگاه ویژه‌ای برخوردار است، طوری که یک‌پنجم آیات قرآن، آیات جهادی هستند. برادرانم! جهاد در راه خدا، ترازویی برای سنجش ایمان است. در راه خدا از جان گذشتن ارزشی بسیار دارد تا جایی که وقتی حضرت امیرالمؤمنین علی(ع) برای حفظ جان پیامبر از جان خویش می‌گذرد، این آیه‌ی شریفه در شأن او نازل می‌شود. «بعضی از مردم جان

خود را در برابر خشنودی خدا می‌فروشد و خداوند نسبت به بندگانش مهربان است.» (بقره/۲۷) این جهاد در راه خداست که صداقت هر کس را نشان می‌دهد و خداوند عاقبت مؤمنین راستگو را این‌طور توصیف می‌کند: «همانا مؤمنان واقعی کسانی هستند که به خدا و رسول او ایمان آورده‌اند، پس آن‌ها هیچ‌گاه شک به دل راه نمی‌دهند و در راه خدا با مال و جانشان جهاد می‌کنند و ایشان به حقیقت راستگویان هستند.» (حجرات/۱۵) بعد درباره‌ی زندگی آقا امام حسین (ع) عاشقانه صحبت می‌کند و اندکی راجع به احکام نماز و وضو صحبت می‌کند و قدری هم کمک‌های اولیه را به آن‌ها آموزش می‌دهد. رزمندگان با دقت صحبت‌هایش را به ذهن می‌سپارد. چنان خوب و واضح همه چیز را شرح می‌دهد که نیاز به توضیح دوباره ندارد.

بعد از آموزش قرآن، آموزش نظامی را شروع می‌کند. آشنایی با انواع سلاح گرم و باز و بسته شدن آن‌ها و کار با نارنجک و بمب دستی را شروع می‌کند. آموزش درباره‌ی عملیات جنگی، مثل حرکت لوزی و حرکت با پوشش آتش را به‌طور تئوری توضیح می‌دهد.

– برادران! بعد از ظهر هم آموزش چریکی داریم.

بعد از کلاس رزمندگان دور هم جمع می‌شوند و درباره‌ی وضعیت جبهه‌ها و اخبار رسیده صحبت می‌کنند. خبر پیروزی نیروی دریایی ارتش جمهوری اسلامی ایران و خبر غرق شدن یازده فروند از ناوهای جنگی عراق و فتح بندر البکر همه را خوشحال می‌کند و اینکه پرچم جمهوری اسلامی در آن اسکله‌ها به اهتزاز درآمده است. دغدغه‌ی آزادی خرمشهر لحظه‌ای از ذهنش خارج نمی‌شود. تصمیم می‌گیرد برای شناسایی بین عراقی‌ها برود. یکی از بچه‌های عرب‌زبان

خرمشهر را که گندمگون است، انتخاب می‌کند. لباس هوابرد نیروهای عراقی را می‌پوشند و کتانی به پا می‌کنند و کلاشینکفی روی دوششان می‌اندازند. تیوبی را که به آن طناب طویل و ضخیم بسته‌اند، به آب می‌اندازند و از قسمت تاریک و کم‌عرض رودخانه آرام و بی‌صدا عبور می‌کنند، طوری که دیده نشوند. در حالی که آتش توپخانه‌ی دشمن لحظه‌ای خاموش نمی‌شود. در شرایط بسیار سخت به آن طرف رود کارون می‌روند. وقتی به ساحل می‌رسند، تیوب را گوشه‌ای لای انبوه نیزارها پنهان می‌کنند و وارد شهر می‌شوند. در تاریکی شب گوشه‌ای پناه می‌گیرند. تعداد زیادی گشتی‌های دشمن در همه جا پراکنده‌اند. تردد فراوان جیب‌های فرماندهی عراقی‌ها در خیابانهای خرمشهر روحشان را می‌آزد. روبه‌روی ساختمان فرماندهی می‌روند. لحظاتی پشت تانکر آب خود را پنهان می‌کنند.

در حالی که آیه‌ی «وجعلنا من بینهم سدا و من خلفهم سدا فاغشیناهم فهم لایبصرون: روبه‌روی آنها سدی و پشت سرشان سدی نهاده‌ایم و پرده‌ای بر چشم آنان فرو گسترده‌ایم، در نتیجه نمی‌توانند ببینند.» (یس/۹) را از دلش می‌گذراند، جلو می‌روند. در تاریکی شب با احتیاط وارد ساختمان می‌شوند و در زیر راه‌پله‌ای خودشان را پنهان می‌کنند. در اتاق فرماندهی تا آخر باز است. شیشه‌های مشروب روی میز چیده شده است. ژنرال قوی‌هیکی روی صندلی بلند چرمی نشسته، در حالی که گوشی تلفنی در دست دارد و صدای قهقهه‌اش با آهنگ تند عربی به آسمان می‌رود. چند افسر عراقی جلوی ساختمان گرم گفت‌وگو هستند. یکی از آنها سیگاری روشن گوشه‌ی لب دارد. ته‌سیگارش را بر روی زمین تف می‌کند. همین‌طور که گرم گفت‌وگو هستند، وارد ساختمان

می‌شوند. دقایقی روبه‌روی فرمانده روی صندلی‌های چرمی مشکی می‌نشینند و با لهجه‌ی غلیظ عربی صحبت می‌کنند و بلندبلند می‌خندند. جوان خرمشهری حرف‌هایشان را یادداشت می‌کند و همه چیز را در ذهن می‌سپارد. ساعتی بعد از جایشان بلند می‌شوند و راه می‌افتند. هیکل پهن ژنرال چارچوب در را پر می‌کند. بقیه هم پشت سر او حرکت می‌کنند و از ساختمان بیرون می‌روند و سوار جیب تازه‌ای می‌شوند و از محوطه دور می‌شوند. علیرضا و دوستش نفس راحتی می‌کشند. به ساعتش نگاه می‌کند، ساعت از یک نیمه شب گذشته است. با احتیاط از ساختمان بیرون می‌روند و به داخل شهر می‌روند.

علیرضا با دلی پر از اندوه می‌بیند خرمشهر، زیباترین شهر خوزستان، به تلی از خاک تبدیل شده است. همه جا به‌شدت ویران شده است. حالت خوفناکی در شهر ایجاد شده است. به‌سختی می‌شود شهر را شناخت. هر چه بیشتر اوضاع ویرانه‌ی شهر را می‌بیند، بیشتر متأثر می‌شود. دشمن همه چیز را به تاراج برده است. نخل‌های سوخته همچنان ایستاده‌اند و بسیاری از نخل‌ها خشک شده‌اند. به مسجد می‌روند. لحظاتی به مسجد چشم می‌دوزند. مسجد غریبانه در تاریکی شب در سکوت فرو رفته است. مسجد اگر زخم دارد، اما سرپا است. با دیدن آن فضا اشک در چشم‌هایش غوطه می‌خورد و بر روی گونه‌هایش فرو می‌چکد.

رزمندگان آن طرف کارون بی‌صبرانه منتظر علیرضا و دوستش هستند. چشم‌های نگرانشان را به آن سوی کارون دوخته‌اند. یک‌دفعه می‌بینند طناب تکان می‌خورد؛ طنابی که پنهان از چشم دشمن بر عرض کارون کشیده‌اند. مشتاقانه طناب را می‌کشند تا شمایل قایق پیدا می‌شود. رضا و دوستش به ساحل می‌رسند. دوستانش او را در آغوش می‌گیرند.

آن قدر نخوابیده است که چشمانش از بی‌خوابی سرخ شده است. وضو می‌گیرد. بعد از مناجات شبانه نماز صبح می‌خواند و به مقر برمی‌گردد تا ساعتی بخوابد. همین که چشم‌هایش را می‌بندد، خوابی سبک در پلک‌هایش جا خوش می‌کند. ظهر به مقر جهان‌آرا می‌رود. نقشه‌ای کامل را که از تمام نقاط استقرار دشمن مدون کرده است، روی میز می‌گذارد.

- آقا سید! سرتاسر خرمشهر پر است از نیروهای نظامی و پیشرفته‌ترین سلاح‌های روز دنیا. متأسفانه آن‌ها تجهیزاتی دارند که ما تا الان ندیده‌ایم.
- رضاجان! رزمندگان ما نیروی ایمانی دارند که آن‌ها تا حالا ندیده‌اند.
- درست است آقا سید.

- خبر داری رضاجان! صدام با خبرگزاری‌های مختلف بین‌المللی مصاحبه کرده و گفته است تلاش جمهوری اسلامی ایران بی‌فایده است. این‌ها به هیچ وجه قادر نیستند خرمشهر را از ما پس بگیرند. من این قول را به شما می‌دهم که اگر جمهوری اسلامی خرمشهر را پس گرفت، من کلید بصره را هم به آن‌ها خواهم داد. اما این صدام از خدا بی‌خبر از نیروی ایمان جوانان ما مطلع نیست.

علیرضا با شنیدن این سخنان خورش به جوش می‌آید و ابروانش را در هم گره می‌کند و بیشتر به بازپس‌گیری خرمشهر می‌اندیشد. محمد جهان‌آرا با جدیت نشسته است و به نقشه چشم دوخته است و برنامه‌ی فرداها را که در ذهنش چینش کرده است، با کمک علیرضا روی کاغذ بزرگ‌تری که نصف میز را پر کرده است، پیاده می‌کنند و ساعتی روی طرح بازپس‌گیری خرمشهر صحبت می‌کنند. ساعتی بعد از جهان‌آرا خداحافظی می‌کند و از پله‌ها پایین می‌آید. با ناباوری عده‌ای از خانم‌های رودسری را می‌بیند.

- سلام خواهران خوبم! اینجا چه می کنید؟!

- آقای ناصحی! با هزار زحمت خودمان را به اینجا رسانده‌ایم. آقای جهان‌آرا به ما گفته است که ما در شهر باشیم و برای جابه‌جایی مهمات و نگاه‌داری از مهمات و شناسایی افراد ستون پنجم و خنثا کردن نقشه‌هایشان تلاش کنیم.

علیرضا تبسمی روی لبانش می نشیند.

- آفرین به غیرت شما. خیلی از مردها باید از شما ایثارگری را یاد بگیرند. کاری داشتید مرا خبر کنید.

دست‌هایش را بالا می‌آورد و با آن‌ها خداحافظی می‌کند. با تعدادی از هم‌رزمانش به مقر نیروهای ارتش می‌رود و با آن‌ها دور هم می‌نشینند. بچه‌های ارتش می‌گویند: «از آن طرف کارون، یک سنگر عراقی بر ما تسلط دارد و بچه‌های ما را مرتب نشانه می‌گیرد و با تیر می‌زند.» علیرضا می‌بیند سلاح جدیدی آورده‌اند، شبیه آرپی‌جی ۱۱ است، اما تا الان با آن کار نکرده است. می‌گوید: «جناب سروان! می‌شود با سلاح جدیدتان به آن طرف کارون شلیک کنید و ما هم ببینیم.» سروان سرش را بالا می‌گیرد.

- من اجازه‌ی این کار را ندارم.

علیرضا دستش را روی چانه‌اش می‌گذارد و نگاهی عاقل‌اندر سفیه به او می‌اندازد و می‌گوید: «من آن سنگر عراقی را می‌زنم، اما به شرطی که شما به ما هم از این سلاح و مهمات بدهید.» رزمندگان ارتشی می‌گویند: «تو نمی‌توانی با این سلاح کار کنی. این تفنگ ۸۲ است و روش خودش را دارد.»

- شما این کار را به من بسپارید.

تفنگ ۸۲ را روی گودی شانه‌اش قرار می‌دهد و آن سوی کارون را نشانه

می‌گیرد. به دوستانش می‌گوید: «شما به مواضع دشمن تیراندازی کنید.» رزمنده‌ها به سمت سنگر دشمن شلیک می‌کنند. بلافاصله تیراندازی از سنگر روبه‌رو شروع می‌شود. در چشم به‌هم‌زدنی علیرضا جهت سنگر دشمن را نشانه می‌گیرد و درست به هدف شلیک می‌کند و در عرض چند ثانیه کوهی از آتش و دود غلیظ سیاه از سنگر دشمن به آسمان می‌رود، اما آتش انتهای سلاح به حدی شدید است که پشتش را می‌سوزاند. از دیدن این صحنه نیروهای ارتشی خیلی خوشحال می‌شوند و مقدار زیادی از جیره‌ی غذایی و مهمات خود را به رزمندگان بسیجی و سپاهی می‌دهند و می‌گویند این تفنگ ۸۲ روی سه‌پایه‌ی مخصوص خودش وصل می‌شود. باید پشتش نشست و با تمرکز شلیک کرد تا دقیقاً به هدف اصابت کند.

باد سرد شبانگاهی آرام‌آرام می‌وزد و از سرما نفسش به شکل بخار سفید از دهانش خارج می‌شود. به دوستش می‌گوید: «اینجا روزهایش گرم گرم است و شب‌هایش سرد سرد، خیلی عجیب است.» صدای خمسه‌خمسه‌های دشمن لحظه‌ای قطع نمی‌شود. فضا آکنده از بوی باروت و دود است. با تعدادی از رزمندگان رودسری کنار کارون با بیل و کلنگ شروع می‌کنند به حفر کردن زمین. از کنار بهمن شیر تا آخرین نهر کانال می‌کنند و پایین می‌روند. هنگام حفر کردن زمین، رزمنده‌ی خرمشهری هم‌آوا با امواج کارون اشعاری را با خود زمزمه می‌کند.

بلم آرام چون قوئی سبکبار به نرمی بر سر کارون همی رفت
ز نخلستان ساحل، قرص خورشید ز دامان افق بیرون همی رفت

علیرضا و هم‌زمانش به شوخی می‌گویند: «کاکا! بلندتر بخوان تا ما هم با تو بخوانیم.» همگی هم‌نوا با هم زمزمه می‌کنند تا از سختی کار کاسته شود؛ جوان پاروزنان بر سینه‌ی موج، بلم می‌راند و جانس در بلم بود.

صبح جهان‌آرا به مقر می‌آید و تعدادی مهندس با خود می‌آورد. لحظاتی کنار نهر می‌ایستند و به آن چشم می‌دوزند. نهری به عرض چهار، پنج متر و نخل تنومندی که میان آب افتاده است و رزمندگان به سختی از روی آن عبور می‌کنند. - رضاجان! این‌ها گروه مهندسی - رزمی هستند؛ می‌توانند هر پلی را بسازند. علیرضا کنار جهان‌آرا می‌ایستد و نجواگونه با او صحبت می‌کند. - آقا سید! به این آقایان بگویید بروند، خودم در اسرع وقت این کار را انجام می‌دهم.

- آخر رضاجان شما خیلی سرتان شلوغ است.

- ایرادی ندارد آقا سید! ما هم نیروی انسانی و افراد کارکن فعال داریم. برنامه‌ریزی هم داریم. با کمک هم پلی می‌زنیم که ماشین هم بتواند از روی آن تردد کند تا ماشین مهمات و آمبولانس تا خط بتوانند بیایند.

کاغذ و قلم را از جیب یونیفرم خاک‌گرفته‌اش درمی‌آورد و می‌نویسد: دوتا ستون آهن، صفحه تیرآهن و ماسه و سیمان... به دست جهان‌آرا می‌دهد. فردا صبح کمپرسی با دستگاه جوش و چند شاخه تیرآهن و صفحه‌ی آهنی و مقداری مصالح از راه می‌رسد. علیرضا به سمت کمپرسی می‌رود و دستگاه جوش و دیگر مصالح را پیاده می‌کند. زیر آتش دشمن تنهایی مشغول به کار می‌شود. صفحه‌های آهنی را کار می‌گذارد و تیرهای آهن را جوش می‌دهد و با بتون آن را پوشش می‌دهد. بعد از پایان کار لحظاتی می‌ایستد و با رضایت به نتیجه‌ی

کارش نگاه می‌کند.

- اگر هزار تانک هم از رویش عبور کند، تکان نمی‌خورد.

از فردای آن روز شروع می‌کنند به ساختن جاده و از کوره‌راه‌های بین درختان نخل، جاده را تا خط مقدم می‌کشاند که آمبولانس و کامیون راحت تا خط بیایند. بعد از ساختن پل، جهان‌آرا به مقر می‌آید و از دیدن پل که در کمترین زمان ساخته شده است، خوشحال می‌شود.

- خداقوت رضاجان! خداقوت. رضاجان! یک کار مهم دیگر هم با شما دارم. جوانانی که در گردان شما و دیگر گردان‌ها هستند، درسشان را رها کرده‌اند و به جبهه آمده‌اند. این دعوت‌نامه از آموزش و پرورش خوزستان است که زمانی را به آن‌ها اختصاص بدهی و تدریس کنی تا این بچه‌ها اوقات فراغتشان به بطالت نرود. درس بخوانند تا دیپلم بگیرند. فردا کشور جوان تحصیل‌کرده‌ی کاردان و باتقوا می‌خواهد، نه جوان بی‌سواد کاردان باتقوا.

- چشم آقا سید! از فردا برایشان برنامه‌ریزی می‌کنم و کلاس درس می‌گذارم و لیست کتاب‌ها و دفتر و قلم را به شما می‌دهم.

همه‌ی کارها طبق برنامه‌ریزی دقیق پیش می‌رود. یک‌دفعه می‌بینند آقای جهان‌آرا با یونیفرم سپاه با مرد قدبلندی که لباس خاکی‌رنگ بسیج به تن دارد، به نخلستان می‌آید. جلو می‌روند. با حیرت می‌بینند که ایشان آیت‌الله خامنه‌ای هستند؛ نماینده‌ی امام و خطیب نماز جمعه‌ی تهران. همه جلو می‌روند و با ایشان سلام و علیک می‌کنند.

- خسته نباشید برادران! خدا قوت. اجرتان با امام حسین(ع).

روی صندلی فلزی زیر سایه‌ی نخلی می‌نشیند و برای رزمنده‌ها صحبت می‌کند،

در حالی که آرامشی عظیم در چهره‌اش نهفته است.

- برادرانم! ایمان باید با تمام حضور و از صمیم قلب باشد تا با حضور ایمان صفات رذیله‌ی انسان کم‌رنگ و پاک شود و من به شما تبریک می‌گویم که شما به زینت ایمان آراسته‌اید. قدر این اوقات خود را بدانید.

بعد با جهان‌آرا به داخل یکی از خانه‌های نیمه‌ویران کوت شیخ می‌رود و با دوربین بخش‌های اشغالی خرمشهر را از نظر می‌گذراند و در مورد طرح بازپس‌گیری خرمشهر با جهان‌آرا صحبت می‌کند. تا پای پل نیمه فروریخته برای بازدید می‌رود و در محوطه‌ی نخلستان، رزمندگان نماز را به امامت آیت‌الله خامنه‌ای می‌خوانند، در حالی که همه حال خوشی دارند.

علیرضا با گردانی از نیروهای آموزش‌دیده‌ی توانا به اندیمشک می‌رود و خودشان را برای شرکت در عملیات طریق‌القدس آماده می‌سازند تا مناطقی چون غرب رودخانه‌ی کارون و منطقه‌ی بستان و سوسنگرد و منطقه‌ی غرب رودخانه‌ی کرخه را آزاد کنند. شب فرا رسیده است. رزمندگان با خواندن دعا و مناجات آماده‌ی شروع عملیات هستند. انبوه ابرهای تیره تمام فضای بیکران آسمان را پر کرده است. باد سردی می‌وزد. باران سوزنی شروع کرده است به باریدن. همه چشم و دل به آسمان دوخته‌اند و بارش باران را نشانه‌ی رحمت الهی و بشارت پیروزی می‌دانند. رزمندگان در زیر باران در پشت خاکریز منتظر شنیدن رمز عملیات هستند. اولین دقایق بامداد، فرمان حمله صادر می‌شود. رزمندگان با فریاد الله اکبر به سمت مواضع دشمن حرکت می‌کنند. رزمندگان مؤمن تصمیم گرفته‌اند امشب تمام منطقه را جهنمی برای نیروهای بعثی سازند. ریزش باران

سیل آسا اوج گرفته است. صدای غرش توپ‌ها در دوردست با غریو سهمگین رعد و برق بالای سرشان در گوششان می‌پیچد. در تاریکی شب زیر باران و زیر آتش دشمن می‌کوشند به پیش بروند. علیرضا مواظب و هوشیار است که نیروهایش در زیر این باران و زمین گل‌آلود مسیر را گم نکنند یا وارد باتلاق نشوند. ریزش بی‌وقفه‌ی باران، زمین زیر پایشان را گل‌آلود کرده است و پوتین‌هایشان در گل فرو رفته است. عراقی‌ها در سنگرهای خود آرام و آسوده نشسته‌اند و گمان نمی‌کنند زیر این باران سیل آسا نیروهای ایرانی نقشه‌ی حمله‌ای گسترده در سر داشته باشند و اینکه عبور نیروهای ایرانی از روی تپه‌های رملی غیرممکن است. آسمان به شدت بی‌قراری می‌کند و صدای شرشر باران در فضا پیچیده شده است. همه‌ی بچه‌های گردان در یک ستون پشت سر هم حرکت می‌کنند و تپه را دور می‌زنند و با عبور از زمین‌های رملی صعب‌العبور به خاکریز دشمن می‌رسند و از روی خاکریزها به سمت سنگرهایشان سرازیر می‌شوند. بلافاصله رزمندگان بسیجی و سپاهی در کنار هم خاکریز دوم دشمن را هم فتح می‌کنند و از پشت توپخانه‌ی دشمن را مورد حمله قرار می‌دهند و در کمتر از یک ساعت پس از شروع درگیری آتش توپخانه‌ی دشمن خاموش می‌شود.

عراقی‌ها در حالی که عبور نیروهای ایرانی از روی تپه‌های رملی را هرگز تصور نمی‌کردند، یک‌دفعه شاهد حضور تانک‌های ایرانی در مقابل خود می‌شوند و چنان غافلگیر شده‌اند که برای نجات جان، خودشان را به باتلاق‌های هورالعظیم می‌اندازند.

با تصرف سنگرهای دشمن نور امید در دل همه‌ی رزمندگان می‌درخشد و خوشحال می‌شوند که با هزار زحمت توانسته‌اند از منطقه‌ی رملی در شمال

بستان عبور کنند و دشمن را دور بزنند و به اهداف اولیه‌ی خود برسند. آسمان همچنان پی‌درپی می‌غرد و رعدی آتشین پهنه‌ی آسمان تیره را روشن می‌کند و به شدت باد سرد می‌وزد، گویی زمین و زمان می‌خواهد در هم فرو بریزد. زمین لیز و لغزنده و گل‌آلود شده است، شدت سرما به اوج خود رسیده است، چرخ‌های ماشین‌ها در گل فرو رفته است، اما در این شرایط سخت با یاری خداوند رزمندگان از پیکار خود دست نکشیده‌اند. نزدیک سحر کم‌کم از شدت باران کاسته می‌شود و پرتوهای طلایی آفتاب از میان انبوه ابرهای سفید تابیدن می‌گیرد.

بعد از یک هفته عملیات سخت و فداکاری‌ها و پایمردی‌های بیش از حد رزمندگان خبر آزادسازی شهر بستان به قرارگاه کربلا اعلام می‌شود. خبر از رادیو و تلویزیون پخش می‌شود. شادی و خوشحالی تمام ایران را فرا می‌گیرد. بلافاصله پیام امام خمینی از رسانه‌ها اعلام می‌شود؛ «آنچه برای اینجانب غرورانگیز و افتخارآفرین است، روحیه‌ی بزرگ و قلوب سرشار از ایمان و اخلاص و روح شهادت‌طلبی این عزیزان که سربازان حقیقی ولی الله الاعظم (ارواحنا له الفداه) می‌باشند و این است فتح الفتوح.»

حالا همه‌ی مردم ایران برای آزادسازی خرمشهر لحظه‌شماری می‌کنند. عراقی‌ها از این شکست به حدی عصبانی‌اند که وحشیانه با هواپیما و توپخانه خانه‌های گلی بستان را زیر آتش گرفته‌اند. حجم تیراندازی و شلیک گلوله و خمپاره‌ی دشمن زخم‌خورده طوری سنگین است که وجب به وجب خاک را زیر و رو می‌کند. تعداد زیادی از رزمندگان شهید و تعداد زیادی هم مجروح می‌شوند. علیرضا و گردانش همان‌طور که جواب آتش دشمن را می‌دهند، یک‌دفعه تیری به ران پایش اصابت می‌کند، سوزش شدیدی در ران پایش احساس می‌کند و

خون فوران می‌زند و بر روی لباسش جاری می‌شود و روی زمین دلمه می‌شود. روی زمین می‌نشیند. چفیه را دور زخم پایش می‌بندد، اما نمی‌تواند جلوی فوران خون را بگیرد. امدادگران سر می‌رسند و او را به داخل آمبولانس منتقل می‌کنند. تعداد زیادی مجروح را به‌سختی در آمبولانسی جا می‌دهند که محور گلگیر ندارد، چراغ‌هایش آویزان است، کاپوتش بالا و پایین می‌پرد و اتاقش مانند نونو بازی می‌کند. راننده به‌سرعت جاده‌ی گلی پر دست‌انداز را طی می‌کند و مجروحان را به نزدیک‌ترین بیمارستان می‌رساند. در بیمارستان می‌گویند: «جا نداریم، اما یک بالگرد آماده‌ی پرواز است تا مجروحان را به بیمارستان‌های تهران منتقل کند.» امدادگران مجروحان را به داخل بالگرد منتقل می‌کنند و بالگرد از زمین جدا می‌شود و به مقصد تهران در آسمان اوج می‌گیرد. علیرضا همین‌طور که درد شدید را تحمل می‌کند، زیر لب ذکر می‌گوید و با خدا نجوا می‌کند و به یاد زخم‌های اباعبدالله الحسین (ع) چشمانش مملو از اشک می‌شود. چندین ساعت بعد پلک‌های سنگینش را باز می‌کند. تصویر تار و مبهم قطره قطره‌های سرم که می‌چکد، در ذهنش جان می‌گیرد، سرش را می‌چرخاند، خانم پرستاری را می‌بیند که آمپولی آماده کرده است که به او تزریق کند. پلک‌های سنگینش را به‌زور باز نگه می‌دارد.

پرستار با مهربانی می‌گوید: «بهتری یا درد داری؟» با صدای ضعیفی می‌گوید: «خانم پرستار کی مرخص می‌شوم. می‌خواهم به منطقه برگردم.» خانم پرستار همین‌طور که آمپول را تزریق می‌کند، می‌گوید: «تازه آمده‌ای! زود هم می‌خواهی بروی! گمانم یک چند هفته‌ای مهمان ما باشی.» علیرضا با شنیدن این حرف نمی‌تواند کلامی حرف بزند. سرش را چند بار تکان می‌دهد. لحظاتی چشمانش

را می‌بندد و در آن لحظه آرامش نگاه فرمانده و اقتدار و ایمانش جلوی چشمانش تجلی می‌کند و اینکه هنوز طرح‌های آزادسازی خرمشهر روی میز جهان‌آرا پهن است.

- باید هر چه زودتر خوب شوم. باید زود به جبهه برگردم. باید خرمشهر را آزاد کنیم.

همان‌طور که همه‌ی وجودش مملو از اندوه است، سرش را به سمت آسمان می‌گیرد و به حالت تضرع می‌گوید: «خدایا کمک کن! یا امام رضا کمک کن زود خوب شوم و به جبهه برگردم.» تصویر گنبد طلای حضرت رضا(ع) جلوی چشمانش ظاهر می‌شود و اشک بی‌محابا از گوشه‌ی چشمانش فرو می‌چکد. در همین موقع دکتر به اتاق می‌آید.

- خوبی جوان؟ تیر را از پایت درآوردیم، اما مقدار زیادی از گوشتت کنده شده است. زمان می‌برد تا خوب شوی. به مدتی استراحت نیاز داری. اگر از جای تکان نخوری، زود خوب می‌شوی.

دکتر برایش دارو می‌نویسد و به سراغ مجروحان دیگر می‌رود. علیرضا نگاه اندوهگینش را از پنجره‌ی سمت راستش به بیرون می‌دزد. پنجره‌ی بزرگ فلزی که خیابان شلوغ و پرهیاھوی تهران را قاب گرفته است، شهری خاکستری و آسمانی غبارآلود که مردمانش غرق روزمرگی‌های زندگی، روزگار می‌گذرانند. همین‌طور که محو تماشای فضای بیرون است، پرستار روزنامه‌ای به دستش می‌دهد.

- بخوان! تا سرگرم شوی.

روزنامه‌های صبح پایتخت را مرور می‌کند که از اخبار داغ جنگ تا دورترین

مسائل دنیا را به رشته‌ی تحریر درآورده است. اما مطالبی از جبهه‌ها که در روزنامه‌ها می‌نویسند و در تلویزیون نشان می‌دهند، مشتی از خروار هم نیست. در این دو هفته‌ای که روی تخت بیمارستان است، تمام وجودش لبریز از شوق دیدار امام رضا(ع) می‌شود. صبح زود دکتر برای معاینه می‌آید.

- دکتر جان مرا مرخص کن. می‌خواهم به پابوس امام رضا(ع) بروم و بعد از مدت‌ها دوری به دیدار خانواده‌ام بروم.

دکتر سرش را تکان می‌دهد.

- مرخصت می‌کنم، اما با مسئولیت خودت.

- باشد. قبول.

برگه‌ی ترخیص را در دست می‌گیرد و با عصایی زیر بغل و در حالی که ساک کوچکی در دست دارد، به سمت ترمینال می‌رود و بلیت مشهد تهیه می‌کند و مشتاقانه راهی سفر روحانی می‌شود. نیمه‌های شب به حرم می‌رود. گنبد طلا با دو گلدسته در کنارش مانند خورشیدی در شب، بر فراز مشهد می‌درخشد. وارد حیاط حرم می‌شود. دل عاشق و شیفته‌اش را به آستان حضرت رضا(ع) پیوند می‌دهد. اشک بی‌قرارتر از همیشه بر گونه‌هایش می‌غلتد. چشمان خسته‌اش را به گنبد طلا می‌دوزد و بو می‌کشد تا ریه‌هایش از عطر حضور نگاه مهربان امام رضا(ع) پر شود. لحظه‌ای چشمان خسته‌اش را می‌بندد. اذن دخول می‌خواند.

- اللهم انی وقتت علی باب من ابواب بیوت نبیک...

از صحن به رواق اصلی می‌رود. حرم مثل همیشه شلوغ است. احساس می‌کند قطره‌ای شده، محو در دریای عاشقان رضوی که می‌چرخند و طواف می‌کنند. همه‌های آرام‌کننده و گرم و امیدبخش در صحن و سرای حرم پیچیده است.

میان همه‌مهی آرام و نرم و صدای زمزمه و دعای مردم، عطر خوش حرم را در ریه‌هایش فرو می‌دهد، گویی وارد بهشت شده است، خنکی هوای ضریح در صورتش می‌پیچد. احساس می‌کند این عرش است که به فرش آمده و این مکان در اوج ملکوت است. شعر حافظ را که بالاسر حضرت نقش شده را زمزمه می‌کند: فقیر و خسته به درگاهت آمدم، رحمی! / که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز. کتاب دعا برمی‌دارد، جایی روبه‌روی ضریح میان جمعیت به ستون سفید مرمری تکیه می‌دهد و دست بر سینه می‌گذارد. به ضریح چشم می‌دوزد که در تاللو نور چلچراغ‌ها می‌درخشد. بغضی شدید در گلویش گره می‌خورد و اشک بی‌محابا از چشمه‌ی چشمانش می‌جوشد. لای کتاب دعا را باز می‌کند و با صدایی محزون زیارت آقا امام رضا(ع) و همه‌ی ائمه را می‌خواند و حرف‌های دلش را برای امام رضا(ع) می‌گوید و برای آزادی خرمشهر از امام رضا مدد می‌طلبد و برای پیروزی و سربلندی اسلام دعا می‌کند. آرامشی عجیب همه‌ی وجودش را پر می‌کند. لحظه‌های خوش حضور دارد به پایان می‌رسد. بعد از نماز صبح به حیاط حرم می‌آید. چشم می‌دوزد به کبوترانی که دور گنبد طلا بارها و بارها می‌چرخند و طواف می‌کنند و فواره‌ی آب وسط صحن و سرای گل هشتم و صدای دلنشین نقاره‌خانه او را از خود بی‌خود می‌کند و گام‌هایش را برای رفتن کندتر. دلش می‌خواهد همه‌ی عمرش را در آن صحن و سرا بگذراند، اما برای آزادی خرمشهر از دست دشمن دژخیم و سربلندی کشورش باید برود. با چشمان بارانی به سمت خروجی در حرم می‌رود و با سلامی دوباره با حضرت وداع می‌کند.

آقا محمدجواد با موهای سفید به نماز نشسته است و طاهره‌خانم با چادر ساده‌ی

سفید، به سادگی دل باصفا و مهربانش در سجاده نشسته و مشغول سلام دادن نماز است. طاهره خانم همان طور که دستش را روی سینه اش گذاشته است و به همه‌ی امامان سلام می‌دهد، صدای زنگ درب خانه در گوشش می‌پیچد. همان طور که چادر و مقنعه‌ی سفید نماز به سر دارد، به حیاط می‌رود و درب را باز می‌کند. یک دفعه با ناباوری علیرضا را جلوی درب کوچه می‌بیند، در حالی که عصایی زیر بغل دارد. سر تا پای پسرش را برانداز می‌کند.

- سلام مادر جان!

- دردت به جانم پسرم!

- چی شده؟ چرا این طوری شده‌ای؟

دست‌هایش را باز می‌کند، انگار بال گشوده است، فرزندش را در آغوش می‌گیرد و بی‌اختیار اشک از چشمانش جاری می‌شود و در حالی که خنده‌ای بر لب دارد، ملغمه‌ای از گریه و خنده بر صورتش نقش می‌بندد. صورت پسرش را می‌بوسد. علیرضا دست دور گردن مادر می‌اندازد و صورتش را می‌بوسد و او را بو می‌کشد. مادر قلبش از شوق می‌لرزد. آقامحمدجواد با شنیدن سروصدا به روی ایوان می‌آید. از دیدن علیرضا حیرت می‌کند.

- پسرم تویی؟!

علیرضا جلو می‌رود. طبق عادت همیشگی خم می‌شود تا دست پدر را ببوسد. پدر دستش را عقب می‌کشد و همدیگر را در آغوش می‌گیرند و بارها و بارها همدیگر را می‌بوسند. آقامحمدجواد یک دفعه چشمش به عصای زیر بغل و پای باندپیچی شده‌اش می‌افتد.

- چی شده پسرم؟!

- چیز مهمی نیست آقا جان! فقط یک پشه به من نیش زده است.
مادر با گوشه‌ی روسری گونه‌های خیسش را پاک می‌کند و به داخل اتاق می‌رود.

- علیرضاجان! من و پدرت خیلی دلتنگ شما هستیم. همین‌طور خواهر و برادرانت.

آقامحمدجواد می‌گوید: «پسر جان! خیلی وقت است نامه نداده‌ای! مرخصی نیامده‌ای، نگرانت بودیم.» علیرضا دست می‌کشد به پیشانی‌اش و از نگاه کردن به نگاه محزون پدر و مادر خجالت می‌کشد.

- آقا جان! وقت نمی‌شود. نمی‌شود یک لحظه از دشمن غافل شد. شما باید برای مجروحیت و اسارت و شهادت ما هم آماده باشید. دعا کنید لایق شهادت باشم. خدا مرا قبول کند.

آقامحمدجواد در چشم‌های طاهره‌خانم خیره می‌شود، در حالی که غم بزرگی از تک‌تک چین‌های صورتش تراوش می‌کند. طاهره‌خانم با لحنی مهربان‌تر از همیشه می‌گوید: «جان دلم! هر مادری دوست دارد تیر در چشمانش فرو برود، اما خار در پای بچه‌اش نرود.»

- مادر جان! ما برای کوچک‌ترین امورات زندگی مان الگو داریم. آن شیرزن کربلا در راه خدا و برای رضای خدا چه صبوری‌ها کرد! چه پامردی‌ها کرد! آقا امام حسین (ع) چه سختی‌ها کشید و در آخر تن به شهادت داد، اما تن به ذلت نداد. خدا می‌داند چه بلایی سر مردم شهرهای مرزی آمده است. مردم شهر در بمباران‌ها و موشک‌باران‌های وحشیانه‌ی دشمن شهید شده‌اند. عده‌ای زخمی شده‌اند. عده‌ای خانه و زندگی خود را رها کرده و آواره شده‌اند. ما یک ماه به‌طور مداوم کربلا را دیدیم! ما کربلای حسین را در کربلای خرمشهر دیدیم. در عملیات‌ها حجم تیراندازی و شلیک توپ و گلوله و موشک دشمن به حدی زیاد

است که از یک گردان ۳۵۰ نفری سی نفر سالم برمی‌گردند. دشمن از ترس جان خودش توپ هوایی و ضدهوایی که برای انهدام هواپیما به کار می‌رود، برای بچه‌های رزمدهی ما استفاده می‌کند.

علیرضا همین‌طور که از وقاحت و سنگدلی دشمن صحبت می‌کند، نفس گره‌خورده در سینه‌اش را بیرون می‌دهد. طاهره‌خانم در حالی که اشک می‌ریزد، می‌گوید: «چه کشیدند مردم آنجا در این مدت!» عاشقانه چشم می‌دوزد به پسرش. صورتش از آن گردی پیشین درآمده است، گونه‌هایش فرو رفته است، نگاهش سنگینی و وقاری خاصی پیدا کرده است و پلک‌هایش فرو افتاده است و به‌زور می‌خندد و اندوه پنهان در نگاهش موج می‌زند و غبار سال‌ها تجربه بر چهره‌اش نشسته است. طاهره‌خانم از جایش بلند می‌شود، یک متکا می‌آورد.

- علیرضاجان! کمی استراحت کن.

علیرضا دراز می‌کشد و سرش را روی زمین می‌گذارد. مادر جلو می‌رود. سرش را بلند می‌کند، متکا را زیر سرش می‌گذارد. علیرضا متکا را از زیر سرش برمی‌دارد و کناری می‌گذارد.

- نمی‌خواهم جبهه از یادم برود. ما آنجا با حداقل امکانات یا بدون امکانات زندگی می‌کنیم و می‌جنگیم.

مادر نگاه دردمندانه‌اش را به او می‌دوزد و با بغضی که در گلو دارد، از جایش بلند می‌شود تا برود غذای دلخواه پسرش را بپزد. آقامحمدجواد با غمی که در دل دارد، به قرآن پناه می‌برد و سر سجاده‌اش می‌نشیند و قرآن تلاوت می‌کند. علیرضا که مدتی است صدای ملکوتی پدر را نشنیده است، چشمانش را می‌بندد و با گوش کردن به آیات قرآن با صدای پدر روحش را به پرواز درمی‌آورد. چند

ساعت بعد تنها خواهرش و سه برادرش از راه می‌رسند و دورش حلقه می‌زنند، در حالی که از مجروحیتش ناراحتند. خواهر با مهربانی سفره‌ی شام را پهن می‌کند، بشقاب‌ها را می‌چیند و طاهره‌خانم با دست‌پخت عالی‌اش سفره را تزیین می‌کند و در حالی که برای بودن دو پسر دیگرش در جبهه، حس دلتنگی در دل دارد. بعد از شام همه دور هم گرم گفت‌وگو می‌شوند. طاهره‌خانم می‌گوید: «علیرضاجان! یاد شما سه‌تا برادر که در جبهه هستید و دیگر رزمندگان تمام خانه‌ی دلم را پر کرده است، طوری که خودم را فراموش می‌کنم. روزها به مسجد می‌روم و با دیگر زنان رودسر برای جبهه‌ها قند می‌شکنیم، مربا می‌پزیم، آجیل بسته‌بندی می‌کنیم، کلاه و شال‌گردن می‌بافیم، همین طوری سرم را گرم می‌کنم. علیرضا جان! با تو یک حرفی دارم. بیا این چند روز که هستی، یک دختر از فامیل یا همسایه‌ها انتخاب کن و من به خواستگاری بروم.» علیرضا سرش را پایین می‌آورد و عرق‌های پیشانی‌اش را پاک می‌کند.

- مادرجان! جنگ است. تا زمانی که جنگ است، ازدواج نمی‌کنم. آینده‌ی جنگ از همه چیز برایم مهم‌تر است. حالا ما با اسلحه ازدواج کرده‌ایم. مادر لحظاتی سکوت می‌کند و بعد می‌گوید: «علیرضاجان! حالا که مجروح شده‌ای، دیگر به جبهه نرو. در مغازه‌ی پدرت کار کن و درآمدش را برای خرمشهر بده.»

- مادرجان! من باید حتماً به جبهه بروم. در آنجا برنامه‌های زیادی دارم. خواهر باصفا و مهربان‌تر از همیشه لباس‌های برادر را می‌شوید. آن‌ها را به عطر یاس معطر می‌کند. کفش‌هایش را واکس می‌زند. در ساکش آجیل و تنقلات می‌گذارد و ساک را گوشه‌ی اتاق می‌گذارد. صبح زود، بعد از نماز و صبحانه،

همگی جلوی در آماده‌ی بدرقه می‌شوند. خواهر منقل اسفند در دست دارد و دود خاکستری آن پیچ و تاب می‌خورد و با نسیم همراه می‌شود و بوی خوش آن فضا را پر می‌کند. پدر ظرف بلوری آب در دست دارد و می‌گوید: «پسرم! من با تو بیایم. با این پا، رفتن برایت سخت می‌شود.»

نه آقا جان! خودم می‌روم.

مادر ساک را در یک دست دارد و در دست دیگر قرآن را بالای سرش جلوی درب غربی خانه نگه داشته است. علیرضا می‌گوید: «مادر جان! می‌خواهم از درب سمت قبله بروم.» مادر قرآن به دست، جلوی دروازه‌ی جنوبی خانه رو به قبله می‌ایستد. علیرضا قرآن را می‌بوسد و از زیر قرآن از سمت قبله از درب خانه خارج می‌شود و کمی جلو می‌رود و دو دستش را بالا می‌گیرد و با همه خداحافظی می‌کند.

مادر در دلش آشوبی به پا می‌شود.

- پسر جان برو در پناه خدا. راه رضای خدا، قربه الی الله.

وقتی قربه الی الله بر زبانش جاری می‌شود، آرامشی بر دلش حاکم می‌شود. پدر با چشمان به اشک نشسته شعر زیبای سعدی را زمزمه می‌کند: بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران / کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران.

پدر تا پای ماشینش پسرش را بدرقه می‌کند.

بعد از روزها دوری به آبادان می‌رسد. یگراست به مقر فرماندهی سپاه خرمشهر می‌رود. ترنم نفس‌های سیدمحمدعلی جهان‌آرا به شدت او را دلتنگ می‌کند و اشک در چشم‌هایش حلقه می‌زند. شهادت فرمانده شیردلشان که در سانحه‌ی

هوایی بال در بال ملائک گشود و به آسمان حضرت دوست نقب زد. از پله‌ها بالا می‌رود و درب نیمه‌باز اتاق را به چند تقه‌ی آرام به صدا درمی‌آورد. صدای فرمانده از پشت در به گوش می‌رسد.

- بفرمایید داخل.

در را باز می‌کند و به داخل اتاق می‌رود. فرمانده به احترامش از جایش بلند می‌شود و به سمت او می‌آید و دست هم را می‌فشرند؛ فرمانده جوان مؤمنی که مدت‌ها دوش به دوش جهان‌آرا مبارزه کرده و حالا به اصرار فراوان، فرماندهی سپاه خرمشهر را به او داده‌اند. عطر و بوی جهان‌آرا در اتاق فرماندهی پیچیده است و چهره‌ی محبوبش جلوی چشمانش ظاهر می‌شود و صدای گرم و عارفانه‌اش در گوشش می‌پیچد. علیرضا با صدای فرمانده به خود می‌آید.

- آقای ناصحی! بهتر هستی الحمدالله.

- بله، خدا را شکر، بهترم.

فرمانده در حالی که با دست به کاغذهای لوله‌شده‌ی روی میز اشاره می‌کند، می‌گوید: «در این ایام به‌دقت این نقشه‌ها را بررسی کرده‌ام. بارها به منطقه‌ی عملیاتی رفته‌ام و زوایای کار را بررسی کرده‌ام. آقای ناصحی! عملیات بزرگی در پیش داریم و من از توانایی و صداقت و دقت بی‌نظیری که از شما در کارها سراغ دارم، قسمتی از کار را به شما واگذار می‌کنم. لطفاً در اولین فرصت تشریف بیاورید تا با دیگر فرماندهان درباره‌ی جزئیات و کلیات عملیات صحبت کنیم.»

علیرضا با تواضعی خاص می‌گوید: «ان شاءالله خداوند به ما نیرو عطا کند تا بتوانیم مسئولیتی را که شهدا بر عهده‌ی ما نهاده‌اند، به‌درستی انجام بدهیم.»

لحظاتی بعد با فرمانده خداحافظی می‌کند و از ساختمان بیرون می‌آید. چفیه‌ی

دور گردنش را مرتب می‌کند و کلاه اورکت را روی سرش می‌گذارد و لحظه‌ای به خیابان چشم می‌دوزد. یک‌دفعه تویوتای سبز رنگ ورورفته‌ای، جلوی پایش ترمز می‌کند.

– سلام برادر! دارم برای بچه‌هایتان غذا می‌برم. شما هم تشریف می‌آورید؟
علیرضا با خوشحالی می‌گوید: «بله، من هم می‌خواهم به مقر بروم.» ماشین از روی تل‌های خاک و ناهمواری‌های فراوان می‌گذرند. دل دشت از انفجارهای پی‌درپی سوخته است و هر جا اثر از انفجار دیده می‌شود. غروب است. خورشید خسته نورش را از لای برگ‌های اندوهگین درختان نخل جمع می‌کند. تاریکی کم‌کم به فضای منطقه حاکم می‌شود. راننده چراغ ماشین را خاموش می‌کند تا نور آن در دیدرس دشمن نباشد. اما نخلستان در سیاهی شب هم پدیدار است، هوا بوی خرما شیرین می‌دهد. از دور صدای شلیک تک‌تیرهای پراکنده شنیده می‌شود. با رسیدن به مقر می‌بیند رزمندگان آستین‌های خود را بالا زده‌اند و کنار تانکر آب ایستاده‌اند و در حال وضو گرفتن هستند.

با برگشتن فرمانده، همه دورش جمع می‌شوند و با صدای بلند صلوات می‌فرستند. همدیگر را در آغوش می‌گیرند و می‌بوسند. علی‌نقی جلو می‌آید و دستش را دور گردن برادر حلقه می‌کند و او را می‌بوسد.

– برادر جان! خدا را شکر که برگشتی، ان‌شاءالله به‌زودی خوب خوب می‌شوی.
محمدتقی کجاست؟

– وقتی شما را به بیمارستان تهران بردند و ما هم به مقرمان برگشتیم، یک شب مشغول خوردن شام بودیم. محمدتقی با صدای بلند و به‌شوخی گفت: من خواب دیده‌ام مجروح می‌شوم، پس به من شام بیشتری بدهید و کمی به من برسید.

بعد از خوردن شام و رفتن به خط از ناحیه‌ی گردن و کتف مجروح شد. اول او را به بیمارستان آبادان بردیم و از آنجا او را به تهران بردند. با تماس تلفنی که با تهران داشتیم، گفتند ترکش‌ها را درآورده‌اند و حالش بهتر است. گمانم بعد از مرخص شدن از بیمارستان به خانه برود.

علیرضا از شنیدن این خبر خیلی ناراحت می‌شود و برای شفای برادرش دعا می‌کند. بعد از نماز مغرب گشتی در اطراف می‌زند. صدای انفجار و خمسه‌خمسه‌ی دشمن که به‌طور متناوب در گوشه و کنار منفجر می‌شود، دیگر برایشان عادی شده است و به‌راحتی جهتش را تشخیص می‌دهند. چند نفر کنار آب در حال گشت‌زنی هستند. با آن‌ها سلام و علیک می‌کند. لای چادر برزنتی سبزرنگ را که جلوی در سنگر کشیده شده است، باز می‌کند و داخل سنگر می‌رود. چند نفر در حال استراحت هستند و شعله‌ی لرزان فانوس سایه‌ای از آن‌ها روی دیوار انداخته است. با آن‌ها سلام و علیک می‌کند و قدری با هم گپ می‌زنند. تا سحر بیدار می‌ماند و با خدای خود راز و نیاز می‌کند. همین‌طور که دست‌هایش به سمت آسمان است و دارد برای تک‌تک رزمندگان و دوستان و بستگان دعا می‌کند، شیار پرتو زرین خورشید از لای چادر برزنتی سبز سنگر راه باز می‌کند تا وسط سجاده‌ی ساده‌اش که پهن کرده است، روی پتوی خاکستری‌رنگ کف سنگر. متوجه می‌شود که صبح شده است. همین‌طور که به آینده‌ی عملیات می‌اندیشد، از سنگر بیرون می‌رود تا سر و سامانی به اوضاع بدهد.

رزمندگان بسیجی سفره‌ی صبحانه را پهن کرده‌اند. چای تازه دم کرده‌اند. همه‌می نرم و آرام میانشان پیچیده است. هر کس با بغل‌دستی خودش گرم صحبت است. سیدمحمد میرراضی، سیدصدرا میرراضی، سیدیزدان میرحبیب،

بهمن حاجی خوانی، مطلب اسماعیلی؛ حجت فلاحپور، محمد فلاحپور، احمد یوسف‌خواه، مرتضی خادمی، رضا عزتی و علی‌نقی ناصحی و محمد شریعتی و دیگر رزمندگان خرمشهری دور هم حلقه زده‌اند. با دیدن فرمانده در جمعشان شاد می‌شوند. علیرضا می‌گوید: «برادرانم! هر کس می‌خواهد مرخصی برود، بیاید زیر برگه‌اش را امضا کنم و هر کس هم که می‌خواهد بماند، بماند.»

فرمانده به مقر می‌آید. موتورش را گوشه‌ای پارک می‌کند.
- آقای ناصحی! به همه جای خط سرکشی کرده‌ام. الحمدالله بین گردان‌ها هماهنگی خوبی است.

فرمانده دوربینی در دست می‌گیرد و از حصار نگاه دوربین شهر خرمشهر را از نظر می‌گذراند.

- ان‌شاءالله تا شروع عملیات رهایی‌بخش چیزی نمانده است.
- آقای ناصحی! عملیات بزرگی در پیش داریم. شما در این عملیات معاون گردان هستید. باید به ماهشهر بروید و به نیروهای جدید آموزش بدهید و یک گردان زنده و توانا را برای عملیات آماده کنید. خودتان را برای رفتن آماده کنید. بعد موتورش را روشن می‌کند و به سمت آبادان می‌رود. علیرضا بعد از نماز ظهر، لحظاتی برای رزمندگان گروهش صحبت می‌کند و از آینده‌ی این عملیات بزرگ می‌گوید.

- برادران عزیز! اگر از این عملیات زنده برنگشتم، مرا حلال کنید. برای پیروزی در این عملیات دعا کنید.

بعد با برادرش خداحافظی می‌کند و وسایل شخصی‌اش را برمی‌دارد و پشت

فرمان ماشین تویوتا می‌نشیند و همراهانش روی صندلی عقب می‌نشینند. استارت می‌زند و ماشین را روشن می‌کند. شیشه‌ی ماشین را پایین می‌دهد و دستش را بیرون می‌آورد و برای همه دست تکان می‌دهد. پایش را روی پدال گاز می‌گذارد و طول جاده را به سرعت می‌پیماید. صدای خودرو در دل دشت می‌پیچد. از دشت‌های وسیع و خشک و بی‌آب و علف می‌گذرند. همه جا شن است و تیغ‌های تشنه و خار بوته‌های وحشی و در امتداد دشت، پناهگاه زیبایی حیات وحش جانوران که خودنمایی می‌کند و در نور ضعیف و سیم‌گون مهتاب به بندر زیبای ماهشهر می‌رسند و در سحرگاه زلال آبی رودخانه که می‌خروشد تا به خلیج فارس بییوندد، دیدنی است.

مینی‌بوس و اتوبوس‌های پر از نیرو از راه می‌رسند و کامیون پر از مهمات هم پشت سرشان است. علیرضا مسئولیت چهارصد نفر از بسیج اراک و گیلان و شهرهای دیگر را قبول می‌کند که آموزش دهد و با هم به عملیات بروند. هر روز بعد از نماز صبح با قرائت آیات قرآن کلاس آموزشی را شروع می‌کنند و آیه‌ای را برایشان تفسیر می‌کند. «از میان مؤمنان، مردانی هستند که به آنچه با خدا عهد بسته‌اند، صادقانه وفا کرده‌اند. برخی از آنان به شهادت رسیدند و برخی از آن‌ها در انتظارند و هرگز عقیده‌ی خود را تغییر ندادند.» (احزاب/۲۳)

ساعت‌های پایانی شب سال ۱۳۶۰ است. با رفتن عقربه‌ی روی ساعت دوازده با شلیک توپ سال ۱۳۶۱ آغاز می‌شود، در حالی که عده‌ای از رزمندگان در حال خواندن نماز هستند و عده‌ای هم در حال خواندن قرآن هستند. علیرضا آغاز سال جدید را به رزمندگان تبریک می‌گوید. تلویزیون را روشن می‌کند. حضرت امام با صلابت خاص خودش همه را دعوت به استقامت و پرهیز از اختلاف می‌کند. بعد

علیرضا دقایقی را برای رزمندگان صحبت می‌کند.

- برادرانم! امیدوارم امسال سالی سراسر فتح و پیروزی برایمان باشد. ما نباید اجازه بدهیم حتا یک وجب از خاک پاک ایران اسلامی به دست دشمن بیفتد. باید با چنگ و دندان از این مرز و بوم حراست کنیم. عزیزانم! این حماسه‌ای که در پیش داریم، یکی از حماسی‌ترین حملات ما محسوب می‌شود و ان شاءالله عملیات بعدی ما آزادسازی خرمشهر است. بر توان رزمی خود بیفزایید و در بعد معنوی هر چه بیشتر خود را تقویت کنید.

روز دوم فروردین، چند ساعت مانده تا عملیات فتح‌المبین، علیرضا با نیروهایش آماده‌ی عملیات می‌شوند. یک روحانی با لباس بسیجی جلوی در بالگرد ایستاده است. بچه‌ها را از زیر قرآن عبور می‌دهد. همه سوار بالگرد می‌شوند و به مقصد شوش و دشت عباس به پرواز درمی‌آید. گردان‌ها در آنجا تجمع کرده‌اند و آماده‌ی عملیات هستند. نزدیک عملیات هر کس مشغول کاری است. بعضی وصیت‌نامه می‌نویسند، بعضی مشغول مناجات با خدا هستند، بعضی تجهیزات نظامی خود را واری می‌کنند. طنین نوای آهنگران با صدای دلنواز و جذابش در فضا پیچیده می‌شود. همزمان با شنیدن نوحه رزمندگان سینه می‌زنند و نوای یا حسین، یا حسین به آسمان می‌رود. نوای آهنگران اوج می‌گیرد و همه دودستی سینه می‌زنند. همه در حال عرفانی به سر می‌برند. بعضی از خویشتن خویش، از من خودشان رجعت کرده‌اند و به حقیقتی که مملو از خصلت‌های مکتب اسلام است، نزدیک شده‌اند و همه‌ی روح‌ها به پرواز درآمده است؛ روح‌های متعالی. در آخرین لحظات، بچه‌ها همدیگر را در آغوش می‌گیرند و حلالیت می‌طلبند و باز هم اشک می‌ریزند. همه یک جان و یک تن هستند. هدف‌ها همه یکی است،

آن هم پیروزی اسلام.

در ساعت سی دقیقه بامداد ۱۳۶۱/۱/۲، عملیات با رمز یا زهرا(ع) آغاز می‌شود. همه‌ی رزمندگان با حال و هوای روحانی از زیر قرآن عبور می‌کنند و با شور و اشتیاق سرود منم سرباز روح الله را می‌خوانند و با پای پیاده حرکت می‌کنند. گویی زمین زیر پای این مجاهدان در راه خدا می‌لرزد. عده‌ای از رزمندگان جعبه‌های موشک آرپی‌جی و خمپاره را حمل می‌کنند. در میان شیار کوه‌ها آرام پیش می‌روند تا به منطقه‌ی دشمن می‌رسند. نیروهای پیشرو بدون سروصدا جلو می‌روند و کار خود را شروع می‌کنند و نگهبانان عراقی را بدون سروصدا از بین می‌برند و چند سنگر دیده‌بانی دشمن توسط رزمندگان پیشرو منهدم می‌شود. رزمندگان در تاریکی شب با یک خیز بیرون می‌آیند و به خاکریز می‌رسند و سینه‌خیز و پاگره‌ای از سینه‌کش تپه‌ای بالا می‌روند. حالا درست در مقابل دشمن هستند. با فریاد یا حسین و یا مهدی نیروهای دشمن را به رگبار می‌بندند. علیرضا می‌گوید: «بچه‌ها باید سریع‌تر خودمان را جلو بکشیم و سریع به خاکریز بعدی دشمن برویم.» تانک‌های دشمن با چراغ‌های روشن و با صدای گوشخراش به عقب می‌روند. همه می‌گویند: «دشمن قصد خروج از خاک ما را دارد.» خمپاره‌اندازهای خودی به‌شدت تانک‌های عراقی را زیر آتش گرفته‌اند و به آتش کشیده شدن هر تانکی شور و شعفی در دل رزمندگان ایجاد می‌شود. فریاد دسته‌جمعی الله اکبر رزمندگان تمام دشت را پر می‌کند. با مختصر درگیری در ساعت دو نیمه شب خاکریزهای دشمن فتح می‌شود. عده‌ی زیادی از عراقی‌ها فرار کرده‌اند و تعداد زیادی اسیر شده‌اند، در حالی که دست‌هایشان را بالا برده‌اند، اظهار عجز و لابه می‌کنند و می‌گویند: «الدخیل خمینی». وضعیت جسمی آن‌ها

خیلی خوب است. درشت‌هیكل و تنومند، ولی غیرت و شرفشان نحیف و لاغرند. بیشتر افراد دشمن فرار کرده‌اند و باقی آن‌ها نیز اسیر شده یا به درک رفته‌اند. به سنگرهای فتح‌شده‌ی عراقی‌ها سرکشی می‌کنند. درون سنگرها پر است از وسایل رفاهی، کنسروهای روی هم ریخته شده، وسایل بهداشتی فراوان، پوشاک، تجهیزات نظامی، بی‌سیم‌های مختلف، جعبه‌های میوه و... عراقی‌ها حتا فرصت نکرده‌اند مهم‌ترین تجهیزات نظامی و مدارک محرمانه را همراه خود ببرند. نقشه‌های جنگی، گزارش‌های محرمانه، انواع دفاتر ثبت و طرح‌های عملیاتی در سنگرهای فرماندهی به‌وفور یافت می‌شود. سنگرهای فرماندهی با تیرآهن دوازده پوشانده شده است. سنگرهای تیپ با دیواره‌های بتونی و سقف‌های آهنی، دستشویی، حمام، یخچال، مبل‌های تشریفاتی، تلویزیون و... مجهز است. یک زندگی مرفه نظامی در این سنگرها برقرار است.

از همان لحظه به بعد نیروها در منطقه شروع به پدافند می‌کنند و هر پنج نفر با هم در یک نقطه سنگر می‌سازند. تانک‌های سوخته و نفربرها و تانک‌های سالم به غنیمت نیروهای ایرانی درآمده است. آوای ملکوتی اذان صبح با صدای گرم و محجوب برادر رزمنده‌ی کم‌سن و سالی در زیر باران گلوها در فضا می‌پیچد. بو و عطر رفت و آمد ملانکه احساس می‌شود و همه به شکرانه‌ی پیروزی به نماز می‌ایستند. کم‌کم آفتاب از پشت سنگرها بالا می‌آید. با روشن شدن کامل هوا، لحظه به لحظه فشار دشمن بیشتر می‌شود و مقاومت در برابر عراقی‌ها مشکل می‌شود و شدت تیراندازی در دو طرف به اوج خود می‌رسد. چند دستگاه لودر که سنگر‌سازان بی‌سنگر هستند، جلو رفته‌اند و مشغول ساختن خاکریز و کندن سنگر می‌شوند و با خاک کوه می‌سازند. خاکریزهای طویل را که از

بی‌نهایت کلوخ به‌هم‌چسبیده ساخته شده است، آماده می‌کند و تعداد زیادی رزمندگان کلاشینکف به دست روی خاکریزها پناه می‌گیرند. چندین تیر مستقیم زوزه‌کشان از راه می‌رسند. بعضی در خاکریز می‌نشینند و بعضی سوت‌کشان و پی‌درپی می‌گذرند. رزمندگان متقابلاً جوابشان را می‌دهند. بلدوزرچی همان‌طور که بی‌محبا زیر آتش سنگین دشمن سنگر می‌سازد، یک‌دفعه یک گلوله‌ی مستقیم در سینه‌اش می‌نشیند و در همان دم شهید می‌شود.

علیرضا با دیدن این صحنه اشک از چشم‌هایش جاری می‌شود و کمک می‌کند پیکر بی‌جان‌ش را به درون آمبولانس منتقل می‌کنند. علیرضا چشمش به رزمنده‌ی پاسداری می‌افتد که دست چپش تیر خورده، اما کلاش در دست دارد و با آن تیراندازی می‌کند. علیرضا می‌گوید: «برادرم، بیا با این آمبولانس به عقب برگرد.» رزمنده در حالی که تمام وجودش مملو از ایثار و معنویت است، می‌گوید: «برادرم شما بجنگید و من هم تا توان دارم می‌جنگم.»

سربازی پشت ضدهوایی تک‌لول نشسته است و در آسمان دنبال چیزی می‌گردد. تبادل آتش و ادوات و توپخانه بین دو طرف ادامه دارد. بالگردهای هوانیروز در آسمان ظاهر می‌شوند و مواضع دشمن را می‌کوبند. همه برای سلامتی آن‌ها از صمیم قلب دعا می‌کنند. دود غلیظی تمام منطقه را فرا گرفته است. شلیک مداوم خودروهای زرهی با آن صدای رعدآسا یک لحظه قطع نمی‌شود و گلوله‌های خمپاره‌ی خودی به اوج خود رسیده است و آتش به جان دشمن انداخته است. نیروهای ایرانی خود را جلو می‌کشند. با دیدن سوختن چندین دستگاه تانک دشمن و تعدادی خودرو، که توسط رزمندگان اسلام منهدم شده است، احساس شادمانی می‌کنند. علیرضا زیر لب ذکر می‌گوید و در حالی که یک قبضه تفنگ

در دست دارد، با دیگر رزمندگان خاکریز به خاکریز را فتح می‌کنند و جلو می‌روند، در حالی که خبری از عراقی‌ها نیست. همین‌طور که پیشروی می‌کنند، یک‌دفعه از خاکریز سوم تعدادی از عراقی‌ها رزمندگان ایرانی را به زیر آتش می‌گیرند و از آن طرف تانک‌های دشمن در حال پیشروی هستند و عراقی‌ها با هر وسیله‌ای که در دست دارند، رزمندگان ایرانی را زیر آتش می‌گیرند. از آسمان آتش می‌بارد و بر روی زمین و بر پیکرهای تکه‌تکه‌ی شهدا می‌ریزد و لحظه به لحظه رزمندگان در خون خود می‌غلطند. علیرضا با صدای بلند می‌گوید: «متفرق شوید، از یکدیگر فاصله بگیرید، هر کدام در گودالی پناه بگیرید» علیرضا با دیدن این صحنه با صدای بلند می‌گوید: «خدایا! به داد ما برس.» یک‌دفعه در عرض چند دقیقه باد و توفانی عظیم بلند می‌شود. گرد و خاک لوله می‌شود و به آسمان می‌رود، طوری که چشم، چشم را نمی‌بیند.

نیروهای آرپی‌جی‌زن با شلیک گلوله‌های پیاپی به سمت نفربرها و تانک‌های عراقی تانک‌های دشمن را به آتش می‌کشند و رزمندگان در آن توفان با حرکت گزانببری به سوی آن‌ها حمله می‌کنند و با شجاعت جلو می‌روند و عراقی‌ها را به رگبار می‌بندند و با خشم الهی خود مشغول از بین بردن دشمن می‌شوند و به اهداف مورد نظر خود می‌رسند. بعد از یک هفته در حالی که تلفات سنگین به نیروهای ارتش عراق وارد آمده است، صدام دستور عقب‌نشینی صادر می‌کند. نیروهای ایرانی بعد از یک هفته عملیات سنگین، منطقه‌ی وسیعی به مساحت ۲۵۰۰ کیلومتر از مناطق اشغال‌شده را و منطقه‌ی غرب شوش و اندیمشک را آزاد می‌کنند. علیرضا نیروهایش را دور خود جمع می‌کند.

- برادرانم! در این عملیات با امدادهای غیبی و توسل به ائمه‌ی اطهار، بیشتر

نیروهای دشمن به اسارت نیروهای اسلام درآمدند و در کمترین درگیری کار دشمن یکسره شد. شما با نیروی ایمان ثابت کردید که می‌توانید خیلی از موانع صعب‌العبور را به سهولت پشت سر بگذارید و دشمنان راه خدا را به سزای عملشان برسانید. در این ایام آسمانی‌ها شهید شدند، آزاده‌ها اسیر شدند و گم‌نام‌ها مفقود شدند.

بغضی در گلویش گره می‌خورد و اقیانوس متلاطم درونش برای آزادسازی خرمشهر پرخروش‌تر از قبل موج می‌شود و به خورشید چشم می‌دوزد. خورشید امروز با روزهای دیگر تفاوت دارد و گویی خورشید و ماه و فلک هم به دنبال پروانه‌های گم‌شده هستند. در آن هنگام پیام امام خمینی خستگی را از تنشان به دور می‌کند.

- ان تنصروالله ینصرکم و یتبیت اقدامکم. اخبار غرورآفرین جبهه‌های نبرد علیه قوای شیطانی را یکی پس از دیگری دریافت نمودم. قلم قاصر است که احساسات خویش را ابراز کنم... رحمت واسعه‌ی خداوند بر آن مادران و پدرانی که شما شجاعان نبرد در میدان کارزار و مجاهدان با نفس در شب‌های نورانی را در دامن پاکشان تربیت نمودند. مژده باد بر شما جوانان برومند، در تحصیل رضای پروردگار که از بالاترین سنگرهای روحانی و معنوی است. شما در دو سنگر روحانی و جسمانی ظاهری و باطنی پیروزید. مبارک باد بر بقیه الله (ارواحنا له الفداء) وجود چنین رزمندگان ارزشمند و مجاهدان فی سبیل الله که آبروی اسلام را حفظ و ملت ایران را روسفید و مجاهدان راه خدا را سرافراز نمودید. آفرین بر شما که میهن خود را بر بال فرشتگان نشانید و در میان ملل جهان سرافراز نمودید. مبارک باد بر ملت، چنین جوانان رزمنده‌ای و بر شما چنین ملت

قدردانی که به مجرد فتح و پیروزی توسط رزمندگان به دعا و شادی برخاستید. اینجانب از دور دست و بازوی قدرتمند شما را که دست خداوند بالای آن است، می‌بوسم و به این بوسه افتخار می‌کنم. یا لیتنی کنت معکم فافوز فوزاً عظیماً. روح‌الله الموسوی الخمینی. ۱۳۶۱/۱/۲

تیوب را به آب می‌اندازد و با یکی از رزمندگان به سمت خرمشهر حرکت می‌کنند. صدای تیرها در روی آب منعکس می‌شود. تعادل تیوب از انفجار خمپاره‌ای وسط کارون به هم می‌خورد. باد سرد شبانگاهی آرام‌آرام می‌وزد و بر تن آب موج می‌اندازد. به آن طرف کارون می‌روند. تیوبش را لای نیزارها پنهان می‌کنند. تمام ورودی‌های خرمشهر با سیم خاردارهای محکم حلقوی مانند دیواری بلند، بسته شده است.

صدای قدم‌های نگهبان عراقی در میان نیزارها به گوشش می‌رسد. فوری کف نیزار خیز می‌روند؛ کف نیزاری که مرداب‌گونه است و گل و لای می‌چسبید به تن و لباسشان. لحظاتی خودشان را در گوشه‌ای پنهان می‌کنند و بعد از دور شدن مرد عراقی از یک راه باریک میان نیزار وارد شهر می‌شوند و به مقر فرماندهی می‌روند. تعداد زیادی نگهبان در محوطه بالا و پایین می‌روند. نورافکن‌های بزرگ زردرنگ که سردر بیرونی قرارگاه نصب کرده‌اند، محوطه را مثل روز روشن کرده است. کنار یک ماشین عراقی پناه می‌گیرند. یک‌دفعه با صدای فندک مرد عراقی سر جایشان می‌خکوب می‌شوند. پوتین سنگین مرد عراقی را در یک قدمی خود می‌بینند. از نیم‌رخ چهره‌اش را می‌کاود. مرد عراقی پکی به سیگارش می‌زند و دودش را به هوا می‌فرستد. خس‌خس سینه‌اش شنیده می‌شود و بوی گند

سیگاری که دود می‌کند، در مشامش می‌پیچد. در ماشین را باز می‌کند و داخل آن می‌نشیند و ماشین را روشن می‌کند. سریع پشت ماشین دیگری پناه می‌گیرند. مرد عراقی بی‌قرار از آنجا دور می‌شود. می‌خواهند وارد مقر فرماندهی شوند. نیروهای گشتی در محوطه قدم می‌زنند. به‌زحمت خودشان را به پشت پنجره می‌رسانند. مرد میانسالی با سیل پرپشت و کله‌ی تاس و با لباس شخصی و کراوات قرمز روی صندلی نشسته است. چند مرد پشت میز با لباس نظامی نشسته‌اند و با لهجه‌ی غلیظ عربی گرم گفت‌وگو هستند و تعداد زیادی نقشه‌های لوله‌شده روی میزشان قرار دارد. از صحبتشان چیزی نمی‌فهمند و به هیچ عنوان نمی‌توانند وارد ساختمان شوند. به داخل شهر می‌روند. شهر عجیب بوی غربت و تنهایی می‌دهد. به طرز عجیبی بعد از عملیات فتح‌المبین دارند شهر را ویرانه می‌کنند و همه جایش را با خاک یکسان می‌کنند. دیدن وضعیت رقت‌انگیز شهر و خرابی‌ها و ضایعات واقعاً دردآور است. به سمت انبار مهمات دشمن می‌روند و آنجا را بررسی می‌کنند. تمام خودروهای زرهی دشمن و سلاح و ادوات را یادداشت می‌کند، به‌طور غیرقابل باوری مهمات آورده‌اند. در تاریکی و سکوت شب به طرف انبار تدارکات می‌روند. چشمانش بر انبار تدارکات خیره می‌ماند و از داشتن این همه امکانات تعجب می‌کنند.

– اگر این‌ها محاصره شوند، می‌توانند حتی چند ماه هم مقاومت کنند.

آخرین اطلاعات از تمام وضعیت دشمن را که حیرت‌کننده است، به ذهن می‌سپارند و بعد از آن با احتیاط فراوان به آن سوی کارون به سمت مقر فرماندهی خودشان برمی‌گردند.

در سحرگاه نواری از ستاره‌های درخشان به‌صورت عمودی، در آسمان نقش

بسته‌اند و ماه هلالی پرنور در کنج آسمان شب اول رجب را نوید می‌دهد. صبح برادرش از رودسر برمی‌گردد. با دیدن برادرش خوشحال می‌شود.

- محمدتقی جان! بهتری؟

- بهترم. زود برگشتم که از عملیات بعدی جا نمانم.

- کار خوبی کردی، اما این چند روز از خودت بیشتر مراقبت کن تا بهبود پیدا کنی.

صبح به پیش سیدعبدالرضا موسوی می‌رود. علیرضا می‌گوید: «الان یک ماه است که هر شب به مواضع عراقی‌ها رفته‌ایم و جدیدترین وضعیت دشمن را بررسی کرده‌ایم. دشمن تلاش‌های مهندسی ویژه‌ای انجام داده است و استحکامات وسیعی در شهر تدارک دیده است و خط دفاعی خودش را تقویت کرده است. در حال حاضر در حال احداث خطی هستند تا مانع عبور نیروهای ما از رودخانه شوند. آن‌ها می‌خواهند خرمشهر را به دژ مستحکم تبدیل کنند و از بازپس‌گیری آن جلوگیری کنند. مقدار قابل توجهی مهمات آورده‌اند. آمادگی حمله به ما را دارند. در خانه‌های خالی مواد منفجره‌ی فراوان می‌گذارند و خانه‌ها را با خاک یکسان می‌کنند، طوری که صدایش تا این طرف کارون می‌آید.

سپس علیرضا نقشه‌ای که روی کاغذ مدون کرده است، روی میز می‌گذارد. با غمی در دل می‌گوید: «طوری دشمنان در خرمشهر خیمه زده‌اند که فکر می‌کنند، اشغال آن ابدی است.» عبدالرضا موسوی همان‌طور که همه‌ی زوایای نقشه را از نظر می‌گذرانند، می‌گوید: «این جنایتکاران همان افرادی هستند که به فرزندان امام حسین (ع) آن همه ظلم کردند. ما هم مصمم هستیم با توکل به خدا و اراده‌ای آهنین برویم و درسی به متجاوزان بدهیم که تا ابد برای آن‌ها الگو باشد.» ساعتی بعد همه‌ی فرماندهان دور هم جمع می‌شوند و درباره‌ی نحوه‌ی

اجرای عملیات و طرح‌های عملیات با هم صحبت می‌کنند و نقشه‌ها و کروکی‌ها را روی میز پهن می‌کنند. هر کس بهترین تدبیرش را برای اجرای عملیاتی گسترده و وسیع عنوان می‌کند. علیرضا در حالی که خودکاری در دست دارد، با دقت و تأمل محورهای عملیاتی را که از نزدیک دیده است، با نوک خودکار نشان می‌دهد و وضعیت دشمن در منطقه را تشریح می‌کند. بعد از چند ساعت صحبت، به نتیجه‌های مطلوب می‌رسند. فرمانده ارشد می‌گوید: «برادرانم! با توجه به این صحبت‌ها، عملیات ما قطعی شده است. باید هر چه سریع‌تر عملیات را آغاز کنیم و دشمن را غافلگیر کنیم، قبل از آنکه بخواند ما را غافلگیر کند. ان شاءالله ما در این عملیات رهایی‌بخش، خرمشهر را آزاد خواهیم کرد.»

فرماندهان ارشد و همه‌ی گردان‌ها روز به روز نیروهایشان را برای عملیاتی بزرگ آماده می‌کنند. تردد تانک‌ها و نفربرهای زرهی و ماشین‌های حامل مهمات و خودروهای نظامی آماده برای یک حمله‌ی گسترده می‌شوند. بعد از ظهر علیرضا بعد از پایان کلاس‌های آموزشی و رزمی و نظامی به حیاط می‌آید. بچه‌ها همه دور هم جمع شده‌اند، در حالی که یک توپ پلاستیکی در دست دارند. علیرضا جلو می‌رود.

– بیایید با هم مسابقه بدهیم. این بار می‌خواهم روی تیم شما را کم کنم. همه می‌خندند و بعد به آن سوی نخل‌ها، در زمین خالی دور از دید دشمن، فوتبال بازی می‌کنند و صدای خنده و بازی و هیاهویشان در فضای نخلستان می‌پیچد. بعد از بازی به مقر برمی‌گردند. عده‌ای از رزمندگان زیرپوش‌هایشان را درآورده‌اند و مجاله کرده‌اند.

– ما خیلی عرق کرده‌ایم و این زیرپوش‌ها دیگر به درد نمی‌خورد. لطفاً

زیرپوش‌های تازه به ما بدهید.

علیرضا می‌گوید: «پس همان زیرپوش‌ها را به من بدهید تا فردا به شما زیرپوش تازه بدهم.» شب، تمام زیرپوش‌ها را می‌شوید و خوب آبشان را می‌گیرد و روی تشک خودش پهن می‌کند تا صبح خشک می‌شود. همه را در کاور می‌گذارد و به بچه‌ها می‌دهد تا در بیت‌المال صرفه جویی شود.

علیرضا به مقر فرمانده سپاه خرمشهر، سردار سیدعبدالرضا موسوی می‌رود. فرمانده می‌گوید: «آقای ناصحی! تیپ ۲۲ بدر را از چهار گردان که در آن رزمندگان خرمشهری و گیلانی هستند، سازمان‌دهی کرده‌ام. شما فرمانده محور عملیاتی تیپ ۲۲ بدر از گردان پیاده‌ی امام محمد باقر(ع) تحت فرماندهی قرارگاه نصر هستید که باید بعد از گذشتن از رودخانه‌ی کارون برای آزادسازی جاده‌ی اهواز - خرمشهر جلو بروید که نقش تعیین‌کننده‌ای در موفقیت عملیات بیت‌المقدس دارد. امیدوارم با امدادهای غیبی موانع از سر راه شما برداشته شود و زود به اهدافتان برسید.» حکم را به دستش می‌دهد.

- آماده باشید که به‌زودی به سوی آزادی کامل سرزمین اسلامی گام برمی‌داریم. علیرضا همان‌طور که حکم را در دست دارد، از فرمانده خداحافظی می‌کند. قسمتی از راه را پیاده به سمت مقر حرکت می‌کند و به زیباترین تابلو نقاشی خداوند، در بهار که اوج شکوه و زیبایی است، چشم می‌دوزد. روح حیات در کالبد طبیعت دمیده شده است. زمین ردای سبز بر تن کرده است. دامن صحرا پر از گل شده است و شقایق‌های آتشین در جای‌جای دشت روییده‌اند. نسیم لای انبوه علف‌های سبز می‌وزد و آن‌ها را به‌آرامی خم و راست می‌کند، طوری که تا روی پوتین‌هایش را پوشانده است. نوای دلکش بلبلان بر بلندای نخلستان طنین

انداخته است. از لای درختان نخل به آسمان با پرتوهای سرخس چشم می‌دوزد و غروب غمگین تمام جمعه‌های به انتظار نشسته‌ی عمرش را از خاطر می‌گذراند و به نقطه‌ای در دوردست چشم می‌دوزد و با صدایی گرفته و محزون می‌گوید:

مهدی‌جان! با اینکه در حوالی چشمم ندارم / اما همیشه کنج دلم دوست دارم

این جمعه هم نیامدی، باز مثل قبل / این هفته هم باز به خدا می‌سپارم.

همه‌ی بچه‌های گردان در حیاط زیر سایه‌ی نخل‌ها جمع شده‌اند و سرحال و آماده‌ی رزم با دلی پر از آرزوهای آسمانی، لحظه‌شماری می‌کنند. علیرضا لحظاتی را کنارشان می‌نشیند و به برکت دعا در کنار سنگرها، نماز روی زمین خاکی، سحری خوردن کنار آرپی‌جی و مسلسل، وضو با آب سرد، قنوت در دل شب، قیام روبه‌روی آسمان بدون هیچ حجابی که انسان را از دیدن وسعت‌ها بی‌نصیب کند، گریه‌های عاشقانه در رکوع و همه چیز و همه چیز که برای مهمانی خدا گسترده است، می‌اندیشد. با صدای اذان رزمنده‌ای در دل نخلستان از جایشان بلند می‌شوند و به سمت تانکر آب می‌روند تا مثل همیشه در اول وقت نماز را به جماعت بخوانند. بعد از نماز ردیف به ردیف هم می‌نشینند و فانوسی را روشن می‌کنند و برادر رزمنده‌ای با صدای ملکوتی‌اش مشغول خواندن زیارت عاشورا می‌شود. خواندن زیارت عاشورا شور حسینی را در دل‌های رزمندگان شعله‌ور می‌کند و هم خشم و نفرت نسبت به دشمن متجاوز و یزیدصفت را تازه نگه می‌دارد. چشم‌ها در زلال اشک بر ابا عبدالله شسته می‌شود و شانه‌هایشان از مصائب کربلا می‌لرزد و قلب‌هایشان با زمزمه‌ی نام حسین (ع) شکسته می‌شود و دست توصل به ائمه‌ی اطهار دراز می‌کنند و صدای ناله‌ها و انابه‌های الهی الحقی بالشهداء و الصالحین در فضا می‌پیچد و بعد از ساعتی با حال بسیار خوب

و روحانی مجلس را به پایان می‌برند.

صبح زود بچه‌های گیلانی و خرمشهری که در گردان‌های مختلف تقسیم شده‌اند، همدیگر را در بغل می‌گیرند، می‌بوسند و حلالیت می‌طلبند و به گردان‌هایشان می‌روند. برادران علیرضا، محمدتقی و علی‌نقی هر کدام در گردان دیگری هستند. سه برادر همدیگر را در آغوش می‌گیرند. دقایقی سر روی شانه‌های هم می‌گذارند و برای هم آرزوی پیروزی می‌کنند و از یکدیگر جدا می‌شوند.

شب عملیات فرا رسیده است. ماه شب لیلہ الرغائب در آسمان پرتوافشانی می‌کند. رزمندگان در نهایت شور و شوق اسلحه‌هایشان را تمیز می‌کنند. جیب خشاب‌هایشان را پر می‌کنند. اسلحه و خشاب‌های اضافه و فشنگ تحویل می‌گیرند و مشغول آماده کردن ابزار و آلات جنگی می‌شوند. هر کدام از رزمندگان متناسب با حال و هوای روحی خاص خود عباراتی را بر پشت پیراهن‌هایشان نوشته‌اند: مسافر کربلا، عاشق شهادت، منتظر شهادت، شهادت ارمغان مؤمن است. همه مہمبای گام نهادن به میدان رشادت و شهادت هستند. طنین آوای مناجات و دعای توسل و سوز دل رزمندگان به آسمان می‌رود. همه دست توسل به سوی حضرت مہدی(عج) دراز کرده‌اند. پیشانی‌بند سرخ یا حسین را دور پیشانی‌شان بسته‌اند و وجودشان مملو از عشق به امام حسین(ع) است.

ساعت سی بامداد ۱۳۶۱/۲/۱۰ رمز عملیات گفته می‌شود: «بسم الله الرحمن الرحيم. بسم الله قاسم الجبارين. يا علی ابن ابیطالب.» عملیات در محور اهواز - خرمشهر و دشت آزادگان به فرماندهی مشترک سپاه و ارتش آغاز می‌شود. رزمندگان یکی یکی ذکر گویان از زیر قرآن عبور می‌کنند و با شعار دسته‌جمعی فرمانده رزمنان مہدی صاحب زمان(عج) که در فضا طنین انداخته است، حرکت

می‌کنند و هر هفت، هشت نفر سوار قایق‌های بادی موتوردار می‌شوند و به آن سوی کارون می‌روند.

نیروهای پیاده‌ی گیلانی که خط‌شکن هستند، مصمم و استوار پیشاپیش همه در تاریکی شب آرام و بی‌سروصدا با عبور از میدان‌های مین و برداشتن دیوارهای دفاعی، به سمت مواضع دشمن به پیش می‌روند و نیروهای عراقی را از بین می‌برند و به خط مقدم، نزدیک‌ترین نقطه به دشمن، پشت خاکریز می‌رسند و با سرعت فراوان و با عبور از مواضع مختلف خود را به سنگرهای دشمن می‌رسانند و با یک یورش برق‌آسا به انهدام جنگ‌افزارها و استعدادهای ارتش دشمن می‌پردازند. عراقی‌ها دچار وحشت و سرگردانی شدید می‌شوند و نمی‌توانند واکنش مهمی از خود نشان دهند. ارتباط یگان‌های دشمن با هم قطع شده است. دشمن با پیشروی نیروهای ایرانی به سمت مرز لشکرهای خود را عقب می‌کشد. صدای تانک و نفربرهای عراقی که به عقب می‌روند، به راحتی شنیده می‌شود.

علیرضا با دیدن تانک‌ها و ادوات جنگی و ساز و برگ منهدم‌شده‌ی دشمن کمی خشمش فرو می‌نشیند و آرام می‌شود. نفرات پیاده و شکارچیان تانک با حمایت یگان‌های زرهی با قدرت هر چه تمام‌تر راه جاده‌ی اهواز و خرمشهر را در پیش می‌گیرند. درگیری بین دو طرف ادامه دارد. این طرف و آن طرف جاده زیر آتش شدید دشمن است. رزمندگان با یک خیز بلند خود را به قسمت‌هایی مهم از جاده‌ی اهواز - خرمشهر می‌رسانند و در یک درگیری جانانه، جاده را از دست دشمن آزاد می‌کنند. رزمندگان شادی کنان با چشمانی اشکبار خم می‌شوند و کف ترک‌خورده‌ی جاده را می‌بوسند. صدای صلوات‌ها و تکبیرهای متوالی رزمندگان پشت سر هم در فضا می‌پیچد. رزمنده‌ی جوانی کنار جاده می‌ایستد و رو به کربلا

با صدای بلند اذان می‌گوید. همه دسته‌جمعی نماز فتح را کنار جاده می‌خوانند. خط سفیدی صبح از سیاهی شب نمایان می‌شود. همگی به جماعت نماز صبح را در کنار جاده‌ی اهواز - خرمشهر اقامه می‌کنند. علیرضا از شور و شوق سر از پا نمی‌شناسد. نشاط خاصی تمام وجودش را پر کرده است. رایحه‌ی خوش آزادی را با همه‌ی وجود لمس می‌کند. با وجود خستگی زیاد، احساس می‌کند سبک شده است و قلبش با آرامش خاصی می‌تپد. نگاه اشکبارش را که از سر شوق و دلدادگی است، به آسمان می‌دوزد و خداوند را بارها و بارها شکر می‌کند و پرچم سه رنگ جمهوری اسلامی ایران را کنار جاده‌ی اهواز - خرمشهر به اهتزاز درمی‌آورد. پیشاپیش همه‌ی رزمندگان با گام‌های بلند برای پیشروی به سمت جلو می‌رود. در خط مقدم، نزدیک‌ترین نقطه به دشمن، از سینه‌کش تپه‌ای بالا می‌روند و پشت خاکریز می‌ایستند.

آفتاب با پرتوهای طلایی‌اش کم‌کم دشت سرسبز و پر از شقایق را روشن می‌کند. هر قدمی که برمی‌دارد، احساس می‌کند بر روی ابرها قدم گذاشته است. سپیده دارد می‌دمد، افق دارد روشن می‌شود، گویی انتظار دارد به پایان می‌رسد. پیشاپیش همه بر بلندای خاکریز می‌رود تا سنگرهای بعدی دشمن را هم فتح کند. یک‌دفعه داغی چند تیر را در سینه و پهلویش احساس می‌کند؛ گویی لحظه‌ی عاشقانه‌ی سفر فرا رسیده است و می‌خواهد به آفتاب سفر کند. همان‌طور که تیرها بر سینه‌اش می‌نشینند، هاله‌ای عظیم از نور او را در آغوش می‌گیرد و لحظه‌های نورانی و با شکوه سفر به سرزمین آفتاب آغاز می‌شود و آخرین پرتوهای خورشید مهمان نگاه منتظرش می‌شود. با چهره‌ای گلگون و دلی سرشار از ایمان و تسلیم و با نفس مطمئن به دیدار خالقش می‌رود تا در سرزمین

آفتاب در حضور مولایش حضرت اباعبدالله الحسین (ع) درس بیاموزد و تا رجعتی دوباره در رکاب آقایش حضرت حجت ابن الحسن العسگری (عج) دست دیاران را از سراسر عالم کوتاه کند و پرچم الله اکبر را در پهنه‌ی گیتی بگستراند تا حاکمیت الله در جهان پیاده شود.

طاهره‌خانم در سالن بزرگ خانه‌اش سفره‌ی نذری پهن کرده است. دو طرف سفره خانم‌ها کنار هم نشسته‌اند و سفره‌اش را با نان، پنیر، سبزی خوردن، حلوا، خرما و آش رشته آراسته است. خانم‌هایی که دور سفره نشسته‌اند، نوبت به نوبت آیاتی از سوره‌ی مبارکه‌ی انعام را تلاوت می‌کنند. بعد خانم مداحی که بالای سفره نشسته است، زیارت عاشورا به طرز شیوایی می‌خواند و همگی دست توصل به سوی حضرت اباعبدالله الحسین (ع) دراز می‌کنند و دست‌هایشان را به آسمان می‌کشایند و با چشمانی به اشک نشسته، بارها و بارها اَمَن يُجِيبُ الْمَضْطَرَّ اِذَا دَعَا و یُکْشِفُ السُّوءَ را با سوز دل می‌خوانند و با همه‌ی وجود برای پیروزی رزمندگان اسلام در جبهه‌ها دعا می‌کنند.

طاهره‌خانم پایین مجلس نشسته است و دست‌های توصلش را به آسمان گشوده است. تمام دلش پیش رزمندگان است و روحش در جبهه‌ها سیر می‌کند و در حالی که یاد سه پسرش تمام فضای دلش را پر کرده است، با گوشه‌ی روسری اشک‌هایش را پاک می‌کند. آقامحمدجواد در مغازه‌اش روی صندلی نشسته و رادیو جلویش روشن است و پی‌درپی مارش حمله پخش می‌شود. در حالی که حزن‌ی غریب در چشم‌هایش موج می‌زند، مشوش و نگران از آینده‌ی عملیات و از طرفی دلتنگ برای فرزندان‌ش، مدام ذکر می‌گوید و به ائمه‌ی اطهار متوسل

می‌شود. مرتب صدای گزارشگر که خبرهای جدید از عملیات می‌دهد، در فضا پخش می‌شود.

- بسم الله الرحمن الرحيم

نصر من الله و فتح قريب و بشر المؤمنين

ملت مسلمان ایران! فرزندان شجاع شما قسمت‌های زیادی از خاک اشغال شده در جنوب کشور جمهوری اسلامی ایران را از دست بعثیون کافر آزاد کردند و هم‌اکنون در حال پیشروی به سمت مواضع دشمن هستند و تعداد زیادی از نفرات دشمن را به اسارت گرفته‌اند.

آقامحمدجواد از شنیدن این خبر مهم، اشک شوق در چشمانش می‌نشیند و در مغازه را می‌بندد و به خانه می‌آید. طاهره‌خانم بعد از مراسم دعا و رفتن مهمان‌ها، به آشپزخانه می‌رود و مشغول آشپزی می‌شود تا برای نهار غذا بپزد. با شنیدن صدای کلید درب حیاط بر روی ایوان می‌آید. می‌بیند آقامحمدجواد با دستان پر به خانه آمده است.

- سلام آقا!

- علیکم السلام طاهره‌خانم.

آقامحمدجواد پاکت‌های میوه را به طاهره‌خانم می‌دهد و آستین‌هایش را بالا می‌زند و به سمت شیر آب می‌رود.

- طاهره‌خانم! شنیدی رادیو چی گفت؟ رزمندگان قسمت‌های زیادی از خاک کشور ما را آزاد کرده‌اند.

طاهره‌خانم سرش را به آسمان می‌گیرد و خداوند را شکر می‌گوید. هنوز طاهره‌خانم با پاکت‌های میوه به آشپزخانه نرفته، که با صدای زنگ حیاط به

خود می‌آید. دوباره به ایوان برمی‌گردد. آقامحمدجواد همین‌طور که آستین‌هایش را پایین می‌کشد، به سمت درب می‌رود، درب را باز می‌کند، یک‌دفعه علی‌نقی را رنگ‌پریده و پریشان پشت درب می‌بیند، در حالی که عصا زیر بغل دارد و چند جای دست و پا و سرش باندپیچی شده است. پدر او را محکم در آغوش می‌گیرد و می‌بوسد.

- پسر جان! کی مجروح شده‌ای؟ چه‌طور مجروح شده‌ای؟

مادر با دیدن پسرش جوششی در دلش برپا می‌شود. به جلو می‌دود و نگاه مضطربش را که مملو از نگرانی مادرانه است، به او می‌دوزد و او را می‌بوسد. مادر مردمک‌های لرزان چشمانش این طرف و آن طرف می‌رود و اشک‌هایش، نرم و آرام بر گونه‌هایش می‌غلند.

- علی‌نقی جان! فدایت شوم! چی شده؟ برادرانت کجا هستند؟ از آن‌ها خبر نداری؟

علی‌نقی با پدر و مادر روی ایوان می‌رود، مات و مبهوت می‌ایستد، به چشمان نگران پدر و مادر خیره می‌شود و بغضی سنگین در گلویش گره خورده است که نه می‌تواند آن را فرو دهد و نه اشکی می‌شود برای باریدن. چه‌طور خبر را بگوید؟! چه‌طور از بار هولناک خبر بکاهد؟! تحمل دیدن بی‌قراری پدر و مادر را ندارد. لحظه‌ای سکوت می‌کند. زبان در کامش نمی‌چرخد. مادر مرتب حال برادرانش را از او می‌پرسد، اما نمی‌تواند کلمه‌ای سخن بگوید، در حالی که پدر و مادر با چشمانی پر از سؤال و انتظار به او چشم دوخته‌اند. به‌سختی لبان خشک‌شده‌اش را از هم می‌گشاید و قطره‌ی درشت اشک بر گونه‌اش می‌غلند. با صدایی گرفته و محزون می‌گوید: «آقا جان! علیرضا که مدت‌ها در آرزوی شهادت بود، به وصالش رسید و در سحرگاه شب لیل‌ه الرغائب شهید شد.» پدر با شنیدن

این خبر لحظه‌ای همه چیز جلوی چشمانش تیره و تار می‌شود. خبر سخت است و سنگین. ناخودآگاه قدمی به عقب می‌رود و پشتش را به دیوار می‌چسباند و چشم‌هایش را می‌بندد و دو شیار اشک از چشمه‌ی چشم‌هایش می‌جوشد و بر گونه‌هایش جاری می‌شود. طاهره خانم همین‌طور که اشک تمام پهنای صورتش را خیس کرده است، می‌گوید: «آقا محمدجواد! کمی صبر داشته باش. مگر تا الان بچه‌هایی که شهید شده‌اند، پسران ما نبودند. همه‌ی بچه‌هایی که در جبهه هستند، همه فرزندان ما هستند.»

مادر علی‌نقی را به اتاق می‌برد، در حالی که همه‌ی اعضای خانواده بی‌صدا اشک می‌ریزند، می‌گوید: «پسرم! پیکر علیرضا را کی می‌آورند؟» علی‌نقی در چشمان مادر خیره می‌شود.

- مادر جان! فعلاً پیکر رضا مفقود شده است.

پرچم سیاه که نام یا حسین بر روی آن نقش بسته است، بالای سردر خانه نصب شده است. صدای قاری شیعی که قرآن تلاوت می‌کند، در تمام فضای کوچه و خانه پیچیده شده است و مراسم ترحیم در خانه برگزار است. در اتاق‌ها و حیاط پر از جمعیت است. پارچه‌های تسلیت فراوانی بر در و دیوار خانه نصب کرده‌اند. طاهره خانم میان جمعیت نشسته است و عده‌ای از خانم‌ها از دور و نزدیک برای عرض تسلیت آمده‌اند. لحظاتی بعد خانم‌ها از اتاق بیرون می‌روند و تعدادی از آقایان و نزدیکان به داخل اتاق می‌آیند و می‌گویند: «حاج خانم! خدا صبر بدهد. حالا فرض کنیم که الان خبر بیاورند آقا محمدتقی هم شهید شده است.» طاهره خانم با چشم‌های افتاده و جسمی خسته به آنان می‌گوید: «حالا که

الحمدالله محمدتقی سالم است. به او تلفن بزنید که بیاید در مراسم ختم برادرش حضور پیدا کند. بعد از ما گله‌مند می‌شود.» آقایان قدری به هم نگاه می‌کنند و با طاهره‌خانم خداحافظی می‌کنند و می‌روند. طاهره‌خانم از جایش بلند می‌شود و وضو می‌گیرد و مشغول خواندن نماز می‌شود.

علی‌نقی به داخل اتاق می‌آید. لحظاتی به مادر خیره می‌شود و بیهوش می‌شود و می‌افتد روی زمین. طاهره‌خانم سلام نمازش را می‌دهد و می‌گوید: «چی شد؟ یک‌دفعه چه اتفاقی افتاد؟» اطرافیان می‌گویند: «حالش به هم خورد.» طاهره‌خانم از جایش بلند می‌شود. کمی خانه را مرتب می‌کند و چادرش را سر می‌کند و به سمت درمانگاه می‌رود. نزدیک بیمارستان می‌رسد. می‌بیند فامیل‌ها دارند علی‌نقی را به خانه می‌آورند، در حالی که رنگ به رخسار ندارد. با پسرش به خانه می‌آید. آقامحمدجواد با دیدن علی‌نقی شروع می‌کند به گریه کردن و از جایش بلند می‌شود و پسرش را جای خود می‌نشانند. طاهره‌خانم با تعجب می‌پرسد: «آقا! شما چرا گریه می‌کنی؟» آقامحمدجواد در حالی که اندوه در چشمانش موج می‌زند، می‌گوید: «متوجه نشدی؟» یک‌دفعه داماد طاهره‌خانم وارد اتاق می‌شود، در حالی که دسته‌ای اعلامیه در بغل دارد. می‌نشیند و می‌گوید: «اعلامیه‌ها را آوردم.» و آن‌ها را روی زمین می‌گذارد. یک‌دفعه طاهره‌خانم می‌بیند کنار عکس علیرضا، عکس محمدتقی را هم چاپ کرده‌اند. «باحیرت می‌گوید: «مگر محمدتقی هم شهید شده است؟» علی‌نقی با صدایی محزون که به‌سختی از حنجره‌اش بیرون می‌آید، می‌گوید: «مادر جان! همان صبح روز جمعه که علیرضا کنار جاده‌ی اهواز - خرمشهر شهید شد، محمدتقی هم در حوالی اهواز نزدیک پادگان حمید شهید شد. دو برادرم در یک روز شهید شدند.»

طاهره خانم جراحی در جراحی جگرش را می‌سوزاند. تصویر پسرانش جلوی چشمانش نقش می‌بندد و اشک‌هایش آرام و بی‌صدا روی صورتش جاری می‌شود و روی روسری مشکی‌اش فرو می‌چکد. می‌پرسد: «پسرم، پیکر تقی را کی می‌آورند؟» علی‌نقی سرش را تکان می‌دهد و در میان آرام هق‌هق گریه‌هایش می‌گوید: «مادر جان! پیکر محمدتقی هم مفقود شده است، اما به شما قول می‌دهم همه‌ی سعی‌ام را بکنم تا پیکر برادرانم را پیدا کنم.» طاهره خانم همان‌طور که صورتش خیس از اشک است، می‌گوید: «آقا محمدجواد خوب است که انسان به آرزویش برسد، یکی به ازدواج، یکی به پول، یکی به خانه، بچه‌های ما هم آرزویشان شهادت در راه خدا بود، که به آن رسیده‌اند.»

آقا محمدجواد و طاهره خانم منتظرند و چشم به راه. منتظر زائری از سفر کربلا. علی‌نقی و تعدادی از بستگان به خوزستان رفته‌اند تا پیکر برادرانش را پیدا کند و بیاورد. طاهره خانم تسبیح را از جیب کوچک روی پیراهن بلندش درمی‌آورد و ذکر می‌گوید: «یا صابر! یا صابر! یا صابر!»

در حالی که یاد پسرانش تمام فضای دلش را پر کرده است، از جایش بلند می‌شود و نامه‌هایشان را می‌آورد، باز می‌کند، می‌بوید و می‌بوسد و لحظاتی نامه را روی سینه‌اش می‌گذارد و در حالی که از چشمانش اشک جاری می‌شود، نامه را به دست آقا محمدجواد می‌دهد.

– آقا! برایم بلند بخوان.

آقا محمدجواد عینک را به چشمانش می‌زند و به آن کاغذ چشم می‌دوزد و آرام و شمرده می‌خواند.

– سلام مرا به پدر و مادرم برسانید و بگویید که من نتوانستم محبت‌های شما را جبران کنم، مرا ببخشید. در ضمن به آقای محفوظی سلام برسانید و از قول من به او بگویید من سعادت نداشتم امام خمینی را از نزدیک ببینم، ولی شما هر وقت پیش آقا رفتید، از طرف من پیشانی حضرت امام را ببوسید.

بعد پدر نامه‌ی محمدتقی را می‌خواند. آقا محمدجواد همین‌طور که بی‌قرار است، کتش را می‌پوشد و از خانه بیرون می‌رود. طاهره‌خانم روحش از یاد پسرانش به پرواز درآمده است و در حالی که اشک چشمان بارانی‌اش را پاک می‌کند، به حیاط می‌رود و با آب خنک وضو می‌گیرد تا دل آتش‌گرفته‌اش کمی آرام شود. لحظاتی کنار باغچه می‌نشیند. چندتا لاله در گوشه و کنار باغچه روییده‌اند، گلبرگ‌های زیبایش در باد این طرف و آن طرف می‌رود. طاهره‌خانم به گل‌های نشکفته‌ی لاله چشم می‌دوزد و با انگشتانش گلبرگ کوچک را که از حصار برگ سبز پیدا است، نوازش می‌کند و گریه‌ی ریزریزش بلند می‌شود. چند شاخه گل محمدی می‌چیند و در دست می‌گیرد و وارد اتاق می‌شود. اتاقی که رنگ دیوارهایش به رنگ آبی روشن و به رنگ آسمان است. به طرف تاقچه می‌رود که یک آینه با قاب منقوش نقره‌ای وسط آن قرار دارد و جلوی قرآن روی رحل است و دو طرف تاقچه عکس دو پسر جوانش است که مانند چراغی روشن در دل شب تار نور داده‌اند.

قاب عکس علیرضا را در دست می‌گیرد. پسرش چهره‌ای زیباتر از همیشه دارد؛ چهره‌ای زیبا همچون گل‌های باغچه‌اش، گل‌هایی که ریشه در آسمان دارند. با دستمال سفیدی که در دست دارد، با دقت شیشه‌ی قاب عکس را از غبار تمیز می‌کند و به پسرش چشم می‌دوزد و آن را می‌بوسد و شاخه‌ای گل محمدی را کنار عکسش می‌گذارد. عکس محمدتقی را از طرف دیگر تاقچه برمی‌دارد. با

دقت آن را دستمال می‌کشد و شاخه‌ی گل محمدی را کنار عکسش می‌گذارد. لحظاتی با تصویر پسرانش حرف می‌زند. گاهی با قلبش، گاهی هم با زبان مهربان مادرانه‌اش. همه جای خانه بوی عطر فرزندان را می‌دهد که با رایحه‌ی عطر گل محمدی آمیخته است و مشامش را پر کرده است.

ساعتی بعد آقای محمدجواد به خانه می‌آید.

- طاهره‌جان! لباس بپوش با هم به بیمارستان برویم. پیکر محمدتقی را آورده‌اند و الان در بیمارستان شهر است. همه‌ی بستگان را هم خبر کرده‌ام که به بیمارستان بیایند.

طاهره‌خانم گرچه خسته است و دل شکسته، اما وقار در قامتش پدیدار است. چادر بر سر می‌کند و با آقای محمدجواد به بیمارستان شهر می‌روند. حیاط بیمارستان مملو از جمعیت است. طنین صدای صلوات‌های پی‌درپی به گوش می‌رسد. با آمدن پدر و مادر شهید، گریه‌ها اوج می‌گیرد. تابوت را از آمبولانس بیرون می‌آورند و در حیاط بیمارستان روی زمین می‌گذارند. همه‌ی جمعیت مویه‌کنان دورش حلقه می‌زنند. در تابوت را برمی‌دارند. طاهره‌خانم در کمال ناباوری می‌بیند چهره‌ی زیبای پسرش با آن همه محاسن مشکی پرپشت و چشم‌های درشت زیبا، کاملاً سوخته است. خم می‌شود تا فرزندش را یک بار دیگر در آغوش بگیرد و ببوسد. آقای محمدجواد او را از پشت به عقب می‌کشد.

- طاهره‌جان! این کار را نکن.

- آقا! چرا بچه‌ام تا این حد سوخته است.

- گویا در آن منطقه‌ای که محمدتقی بوده و رزمندگان در کانال بوده‌اند، دشمن تمام کانال را به آتش کشیده و تعداد زیادی از رزمندگان ما به طرز فجیعی شهید

شده‌اند. محمدتقی را کسی نمی‌توانسته بشناسد، فقط تنها از روی شماره‌ی منزل دایی‌اش که در جیب شلوارش بوده، فهمیده‌اند که شهید متعلق به ماست.

بعد آقا محمدجواد در تابوت را می‌بندد و می‌گوید: «محمدتقی در وصیت‌نامه‌اش نوشته است: باباجان! نگذارید منافقین مرا بعد از شهادتم ببینند. دلشان شاد می‌شود، در حالی که تظاهر به ناراحتی می‌کنند.»

طاهره‌خانم با دیدن فرزندش و شنیدن این حرف‌ها، صحنه‌های به آتش کشیدن خیمه‌ها در کربلا جلوی چشمانش جان می‌گیرند و همدرد با مادران شهدای کربلا برای فرزندان شهید امام حسین(ع) اشک می‌ریزد.

جمعیت تابوت محمدتقی را روی دستانشان می‌گیرند و به وادی شهدای رودسر می‌برند و او را به خاک می‌سپارند و مادر در کنارش یک قبر خالی برای علیرضا نگه می‌دارد. چندین روز بعد علی‌نقی از خرمشهر زنگ می‌زند.

- پدرجان! امروز به معراج شهدای خوزستان رفتیم. شهدای زیادی در آنجا بودند. در میان آن همه شهید دیدم شهیدی دست راستش بالاست. جلو رفتیم. او را شناختم. دیدم برادرم علیرضاست. اما پدرجان هم‌زمان خرمشهری علیرضا اصرار دارند که ایشان را در گلزار شهدای خرمشهر به خاک بسپاریم، آن‌ها می‌گویند: خرمشهر مدیون علیرضاست. علیرضا برای آزادی خرمشهر خیلی زحمت کشیده است. حالا شما چه امر می‌فرمایید تا ما اجرا کنیم.»

آقا محمدجواد می‌گوید: «نه پسرم. ما دوست داریم دو برادر در کنار هم و در زادگاهشان باشند. شما زحمت بکش تدارک آوردن پیکر علیرضا را به رودسر بکش. ما چشم انتظاریم.»

- چشم پدرجان! پس امشب با هواپیما می‌آییم.

جمعیت منتظر به فرودگاه شهر رشت برای استقبال می‌روند. آقامحمدجواد بی‌قرار و منتظر، مردمک‌هایش آرام در حدقه می‌لرزد و پرده‌ی نازک اشک در آن می‌لغزد. طاهره‌خانم آهی از سینه‌اش برمی‌آید، اما بیرون نمی‌دهد و در سراچه‌ی دلش نگه می‌دارد و اشک در کاسه‌ی چشمانش غوطه می‌خورد، اما سعی می‌کند جلوی جمعیت جاری نشود و آن‌ها را برای لحظات تنهایی خود نگه دارد. تا نیمه‌های شب انتظار می‌کشند، اما هیچ هواپیمایی از جنوب کشور بر باند فرودگاه شمال کشور ننشست. همگی پریشان و منتظر به خانه برمی‌گردند.

بعد از نماز صبح، مادر نور چراغ گردان آمبولانس را از پشت پنجره می‌بیند. پنجره را باز می‌کند. علی‌نقی را می‌بیند. می‌گوید: «مادر جان! علیرضا را آورده‌ایم.» همگی تابوت علیرضا را از آمبولانس بلند می‌کنند و به داخل خانه می‌آورند و داخل اتاق پذیرایی می‌برند. تعداد زیادی از دوستان خرمشهری با علیرضا آمده‌اند. آقامحمدجواد می‌گوید: «خانم! اول از همه وظیفه‌ی ما این است که از مهمان‌های علیرضا پذیرایی کنیم.» پیکر رضا را در اتاق می‌گذارند و درب را می‌بندند و آقامحمدجواد می‌رود نان تازه می‌خرد و طاهره‌خانم چای تازه دم می‌گذارد و از مهمان‌های پسرش به‌خوبی پذیرایی می‌کنند. بعد از پذیرایی از مهمان‌ها همه‌ی اعضای نزدیک خانواده دور تابوت علیرضا جمع می‌شوند.

آقامحمدجواد یک حصیر می‌آورد و در اتاق پهن می‌کند و پیکر پسرش را با کمک برادرانش از تابوت بیرون می‌آورد و سرش را روی پاهای طاهره‌خانم می‌گذارد. چفیه‌ی علیرضا را دور گردن مادرش می‌بندد. بعد از پنجاه روز شهادت ذره‌ای تغییر در چهره و اندامش پیدا نشده است. لب‌خندی محو بر چهره‌ی غریبانه‌اش نشسته است. مادر پیکر باصفای فرزندش را در آغوش می‌گیرد. گرمای وجود

پسرش و صدای نفس‌های گرمش را حس می‌کند و صدای مهربانش در گوشش می‌پیچد و آرامشی عجیب همه‌ی وجودش را پر می‌کند. عموی علیرضا می‌گوید روی صورت علیرضا غبار نشسته است، گلاب بیاوریم و بشوییم. آقامحمدجواد می‌گوید: «برادر جان! این خاک کربلاست. نباید شسته شود.» همه‌ی اعضای خانواده او را می‌بوسند و بعد در تابوت می‌گذارند. آقامحمدجواد نوحه می‌خواند و جمعیت اطرافش سینه می‌زنند.

– ای شهید بلا، زائر کربلا، ای گل بی‌ریا، بر تو صد مرحبا، در حریم وفا، جان نمودی فدا. الوداع، الوداع، الوداع، الوداع.

آسمان صاف و آبی است. خورشید در پهنه‌ی بی‌کران آسمان می‌درخشد. پاره‌های سفید ابر در گوشه و کنار آسمان جلوه‌گری می‌کنند. صدای مداحی سوزناکی از بلندگو پخش می‌شود. جمعیت از همه جای شهر خودشان را به خانه‌ی آقامحمدجواد رسانده‌اند، در حالی که لباس مشکی بر تن دارند. مادر مقدار زیادی نقل و گل بر تابوت علیرضا می‌پاشد و می‌گوید: «آخر، رسم است هر پسری که داماد می‌شود، پدر و مادر با گل و نقل او را تا جلوی درب منزل بدرقه می‌کنند.» تابوت علیرضا در میان نقل‌های رنگی و گل‌ها و غنچه‌های یاس و محمدی غرق می‌شود.

لحظه به لحظه بر انبوه جمعیت افزوده می‌شود. صدای مداح اوج می‌گیرد. آقامحمدجواد و طاهره‌خانم جلوی تابوت فرزندش را به دوش می‌کشند و دیگران قسمت دیگر تابوت را و به سمت وادی شهدای رودسر می‌روند، بارانی از گل و گلاب بر دریایی از جمعیت پاشیده می‌شود.

عطر گلاب و اسپند در هوا پیچیده است. انبوه جمعیت به دنبال تابوت روانه‌اند

و هم‌نوا با مداح، یاحسین! یاحسین! می‌گویند. گویی مردم دریا شده‌اند و دارند قطره‌قطره برای سردار دلاور شهرشان اشک می‌ریزند. پیکر علیرضا روی دستان پرمهر پدر و مادر و جمعیت شهر، برای سفر به سرزمین آفتاب مشایعت می‌شود.

یک سال بعد از شهادت علیرضا، علی‌نقی با صدای زنگ خانه به خود می‌آید و جلوی درب حیاط می‌رود و درب را باز می‌کند. می‌بیند شخصی نامه‌ای آورده است. نامه را باز می‌کند.

- آقای علیرضا ناصحی! در صورت عدم مراجعه و معرفی خودتان به دانشگاه در مدت مقتضی از دانشگاه اخراج می‌شوید.

علی‌نقی همین‌طور که اشک در چشمانش حلقه زده است، می‌گوید: «برادرم در دانشگاه دیگری قبول شده است. در دانشگاه عشق؛ آن هم در سرزمین آفتاب و در نقطه‌ای دوردست در آسمان.»

نقل از برادر شهید:

طی تماسی که با خرمشهر داشتیم، با علیرضا هماهنگ کردیم که به گردان امام باقر(ع) ملحق شویم، چراکه علیرضا فرمانده گردان بود و احساس می‌کردیم در کنار او بودن، حال و هوای دیگری خواهد داشت. بعد از چند روز به خرمشهر رسیده و خود را به گردان معرفی نمودیم. علیرضا با دیدن ما بسیار خوشحال شد. محل استقرار ما در منطقه‌ی محرزى خرمشهر از حساسیت خاصی برخوردار بود. شهید علیرضا ناصحی بارها در بین نیروها اعلام می‌کرد که حتی یک وجب از خاک پاک ایران را نمی‌گذاریم به دست دشمنان اسلام بیفتد و باید با چنگ و دندان از

این مرز و بوم حراست کنیم. از سوئی بیشتر بچه‌های گردان، خرمشهری بودند و به‌خاطر اینکه علیرضا این‌قدر با حرارت و صلابت از حفظ و حراست منطقه صحبت می‌کرد، بسیار وی را دوست داشتند و احترام زیادی برایش قائل بوده و او را به‌عنوان یک الگوی استقامت و پایداری برای خود می‌دانستند.

چند هفته‌ای گذشت و علیرضا هر شب مرا از خواب بیدار می‌کرد تا به نگرهبانی بپردازم و خود نیز مدام به نیروها سرکشی می‌کرد تا مبادا مشکلی رخ دهد. یک شب که سخت خسته بودم و احساس می‌کردم توان نگرهبانی ندارم، علیرضا نزد من آمد و گفت: «علی‌نقی بلند شو، خودت را برای نگرهبانی آماده کن!» با حالتی خسته گفتم: «آقا رضا امشب نمی‌توانم نگرهبانی بدهم، زیرا خسته هستم. در ثانی شما که هر شب مرا برای نگرهبانی بیدار می‌کنید. خواهش می‌کنم کمی به برادر خود توجه بیشتری داشته باشید.» ناگهان شهید علیرضا سیلی نسبتاً محکمی به صورتم نواخت و گفت: «اینجا جای خوابیدن نیست، بلکه جای عمل کردن به وظیفه است. در ثانی چون برادر من هستی، باید نشان دهی که هیچ فرقی بین شما و سایر نیروها نیست و خویشاوندی ما باید باعث شود که شما بیشتر احساس مسئولیت کنید. اگر من فرمانده گردان نبودم، باز هم فرقی نداشت. شما در قبال وظیفه‌ای که به دوش دارید، مسئول هستید.» شهید علیرضا با گفتن آن حرف‌ها تمام وجودم را تکان داد و از اینکه به‌خاطر دقایقی استراحت در مقابل عظمت و شخصیت والای شهید علیرضا این‌گونه برخورد کرده بودم، بسیار شرم‌منده شدم و از ایشان عذرخواهی کردم. سپس بلافاصله آماده شدم و به سوی محل نگرهبانی رفتم. آن چند ساعتی را که مشغول نگرهبانی بودم، حتی یک لحظه حرف‌های شهید از ذهنم خارج نشد و از اینکه نتوانسته بودم به‌درستی برادرم را بشناسم،

خودم را سرزنش کردم.

فرازهایی از وصیت‌نامه‌ی سردار شهید علیرضا ناصحی رودسری

بسم الله الرحمن الرحيم

والعصر. ان الانسان لفي خسر. الا الذين آمنوا و عملوا الصالحات. وتواصوا بالحق و تواصوا بالصبر.

قسم به زمان، به‌درستی که انسان در گمراهی است، به جز آن‌هایی که ایمان آوردند و عمل صالح انجام داده‌اند و توصیه کرده‌اند همدیگر را به برپا داشتن حق و صبر و شکیبایی. (قرآن مجید)

تاریخ تشیع برای رهایی مستضعفان و براندازی سلطه‌ی مستکبران، سراسر خون می‌باشد تا پیکر بی‌جان انسان‌ها را در مسیر خداگونه شدن به حرکت درآورد و سنت خدایی را که همانا جایگزین کردن مستضعفان، به‌عنوان وارثین زمین می‌باشند، به انجام رساند.

انقلاب عظیم‌مان به رهبری امام خمینی که همان تداوم حرکت انبیا از آدم تا خاتم النبیین و استمرار خط امامت می‌باشد، می‌رود تا رسالت جهانی خویش را به انجام رساند و پرچم الله اکبر را بر پهنه‌ی گیتی بگستراند و حاکمیت الله را پیاده کند و فرهنگ اسلامی را رواج دهد و لازمه‌اش هم این است که علیه همه‌ی نهادهای زور و زر و تزویر و حکومت‌های جابرانه و فرهنگ‌های پوسیده‌ی طاغوتی مبارزه کند. مبارزه‌مان در این راه به همان اندازه ارزش دارد که در مسیر امامت و ولایت فقیه باشد، و‌گرنه به کفر کشیده می‌شود. ما باید در این راه همدیگر را توصیه به صبر و شکیبایی کنیم و از تفرقه پرهیزیم و نماز را به‌پا

داریم و از مرگ نهراسیم و پاسدار خویشتن خویش باشیم و رسالت بندگی خویش را به‌جا آوریم و در صراط حق مستقیم و با استقامت باشیم و از انحراف پرهیزیم و روحانیت اصیل را پاسداری کنیم و قدر رهبر را بدانیم. خداوند همه‌ی ما را در پیمودن راهش یاری نماید.

درد بر شهدای تاریخ اسلام، درد بر رهبر کبیر انقلاب اسلامی، امام خمینی. (علیرضا ناصحی)

سعی کردم تمام نمازم را بخوانم، اما برای احتیاط دو سال نماز را برایم نایب بگیرید. اعلام کنید به هر کس که بدهکاری کوچکی دارم، بیایند و بگیرند. به پدر و مادر و خواهرم توصیه می‌کنم که صبور و شکیب باشند. خداوند همه را مستدام بدارد.

نزدیک‌ترین حالت بندگان به خداوند در آن هنگامی است که حجت خداوند بر مردم غائب شود و از او خبری نداشته باشند و جایش را هم ندانسته باشند که حجت‌ها و دلیل‌ها از میان مردم نرفته و هر صبح و شام در انتظار و آماده (ی) ظهور مولایشان مهدی (عج) باشند. (امام جعفر صادق (ع)).

انقلاب خونبارمان که همان تداوم حرکت انبیا و اولیا به حق و امامان می‌باشند، اکنون بیش از پیش آماج حملات استکبار جهانی و طاغوتیان می‌باشد.

پیامبران هادیان راستین بشریت که برای جهت دادن به نیروهای بالقوه در نهاد انسان آمده بودند، با الهام گرفتن از سرچشمه‌ی الهی و وحی تا سرحد جان سعی کردند تا کاروان انسانیت را به هدف الهی برسانند و در ادامه این وظیفه‌ی خطیر الهی به عهده‌ی امامان معصوم رسید تا با استفاده از روش پیامبر و کلام خدا طاغوتیان را از صحنه‌ی روزگار بردارند و به وعده‌ی الهی که همان وارث

مستضعفین بر زمین می‌باشد، جامه‌ی عمل بی‌پوشانند. لکن منیت انسان‌ها و بی‌نیاز دیدن انسان‌های مستکبر که همین بی‌نیاز بودن خود از خداوند یکتا بود که سد راه این حرکت الهی شد.

مشیت الهی بر این شد که امام دوازدهم در غیبت باشند. دنباله‌ی این حرکت بعد از غیبت صغری بر عهده‌ی علمای راستین و فقهای عالی‌قدر افتاد. این حرکت زنجیره‌ای با خون دادن انسان‌های آگاه که هدف‌های الهی خود را دنبال می‌کردند، بود که هر روز بارورتر شد و با ریختن این خون‌های پاک، روان انسانیت بیش از پیش به وظایف خود آگاه شد تا اینکه ریشه‌ی کفر و الحاد را تحت رهبری مهدی(عج) برکنند.

من نیز یک سرباز کوچک اسلام می‌باشم. آگاهانه این مسیر را انتخاب کرده‌ام و در مسیر پیروزی، شهادت را نهایت آرزوی خود می‌دانم تا شاید با بهره‌گیری از این نعمت الهی خداوند غفار خط بطلانی بر اعمال گذشته‌ی من بکشد و بر نازکی پوستم رحم کند و مرا از اصحاب صاحب الزمان(عج) قرار دهد.

اما شما مردم، همیشه مرا دعا کنید و اگر اذیت و آزاری شما را نموده‌ام، آن را از ناآگاهی خود می‌دانم و امیدوارم که من را حلال کنید.

سعی کنید که رهبر عظیم‌الشأن، امام کبیر را فراموش نکنید و مسیر او را راه خود قرار دهید و به رهنمودهای خداگونه‌اش گوش دهید و جامه‌ی عمل بی‌پوشانید.

اما پدر و مادر من! اگر حق فرزندی را بر گردن شما ادا نکرده‌ام، از درگاه الهی طلب استغفار می‌کنم و از شما می‌خواهم که از من راضی باشید و دعاگو.

می‌دانم که شما سعادت فرزندان خود را می‌خواهید. اکنون که من بر سعادت خود، یعنی شهادت رسیده‌ام، لزومی ندارد که احساس ناراحتی بکنید که در این صورت

در پیشگاه الهی روسفید خواهید شد.
خداوند طول عمر به امام‌مان عطا بفرماید و فرج امام‌مان را نزدیک‌تر بگرداند.

التماس دعا

۱۳۶۰/۳/۲۹ علیرضا ناصحی رودسری